



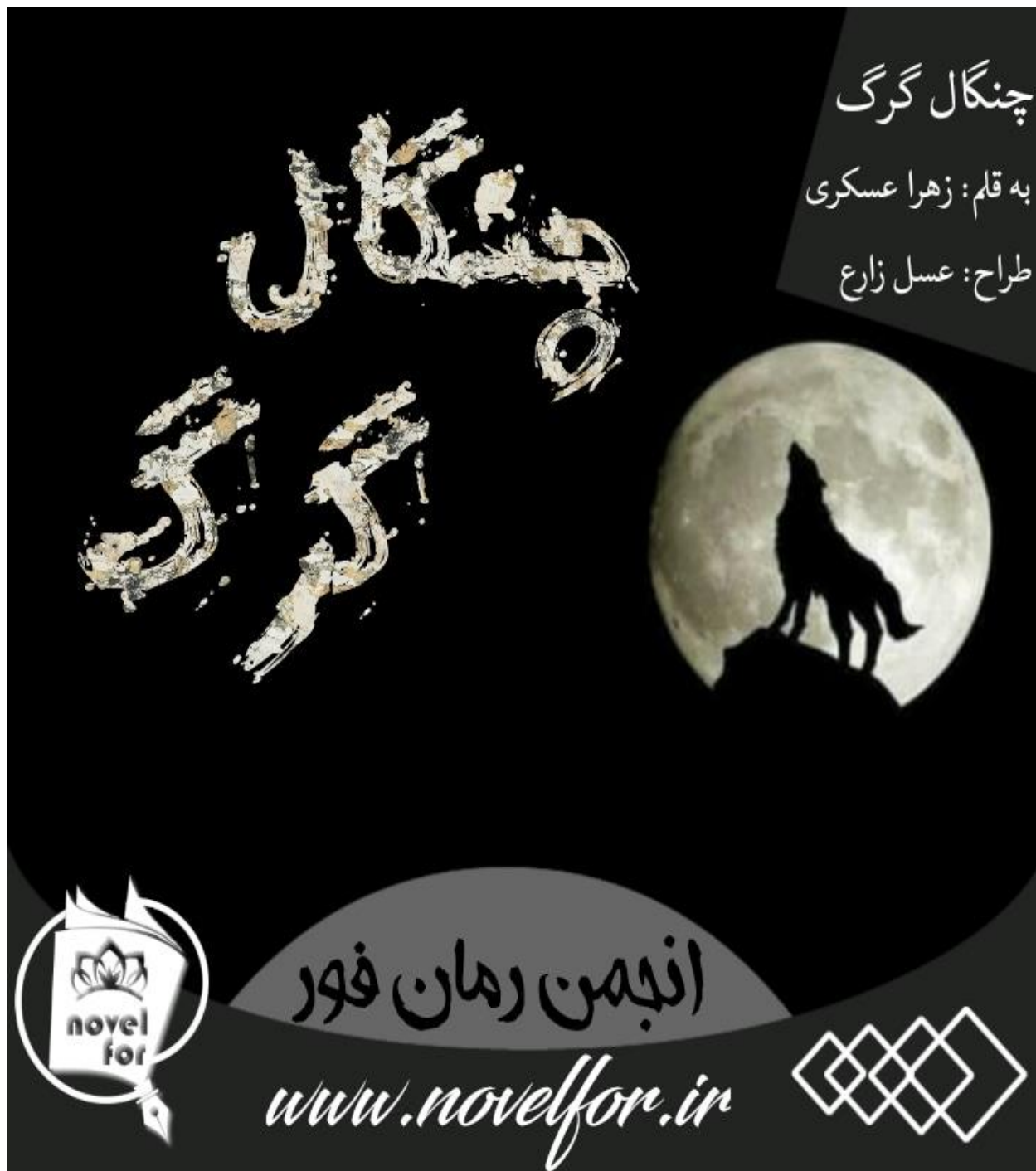
دسته بندی : رمان

نام اثر: چنگال گرگ

نویسنده : زهرا عسکری کاربر انجمن رمان فور

ژانر : تراژدی، طنز، اجتماعی

www.novelfor.ir



چنگال گرگ
به قلم: زهرا عسکری
طراح: عسل زارع

انجمن رمان فور
www.novelfor.ir

خلاصه: درباره دوتا رفیق هست که بین آنها اختلافاتی پیش میاد که یک نتیجه ی یکی از اون ها باید توان پس بده، دختره داستان بدست کسانی دزدیده و به آمریکا برده می شه ک طی یک اتفاق ناگهانی با...

مقدمه

ترس تو را ضعیف می کند و نترسیدن تو را گرگ!

فَلَمَّا رَأَى أَيْدِيَهُمْ لَا تَصِلُ إِلَيْهِ نَكِرَهُمْ وَأَوْجَسَ مِنْهُمْ خِيفَةً قَالُوا لَا تَخَفْ إِنَّا أُرْسِلْنَا إِلَى قَوْمِ لُوطٍ (هود / ۷۰) (اما)

هنگامی که دید دست آنها به آن نمی رسد (و از آن نمی خورند، کار) آنها را زشت شمرد و در دل احساس ترس نمود. به او گفتند: «نترس! ما به سوی قوم لوط فرستاده شده ایم!»

«لیانا»

یک نفس عمیقی کشیدم و در کلاس رو زدم، وارد کلاس شدم که استادستم برگشت و به فرانسوی گفت:

چرا دیر اومدین خانم جوان؟!

لبخندی بابت این احترام و مهربونیش زد:

بخشید استاد، خواب مونده بودم.

استاد هم لبخندی زد و با دست بهم اشاره کرد تا بشینم. با لبخند قدم برداشتم و سر جای همیشگیم نشستم. از توی کیفم وسایلم و دفتر خودکارم رو در آوردم که چشم ام به پسر کناری خورد، برام غریب بود. تقریبا همه رو می شناختم ولی این رو نه.

نیم نگاهی بهش کردم و به سمت استاد برگشتم تا درس رو گوش کنم.

بعد از چند دقیقه که کلا حواسم به استاد و درس بود، یکی از پسرای که چند صندلی عقب تر نشسته بود کاغذی روی صورتم پرتاب کرد، و از شانس بدم توی چشم ام خورد.

بلند گفتم:

آخ!

استاد سریع سمتم برگشت و گفت:

اونجا چه خبره؟

همون پسر غریبه، به سمت استاد برگشت و گفت:

یکی از پسرا کاغذ پرت کرد و به چشمشون خورد.

دستم رو روی چشمم گرفتم و مالش اش دادم آروم به فارسی گفتم:

- پسر هی خر!

پسر غریبه سریع سمتم برگشت و به فارسی گفت:

تو ایرانی هستی؟

همین طور که با دستم چشمم رو مالش می دادم، گفتم:

- تو کی دیگه؟ نگو ایرانی هستی که باورم نمی شه.

- اره ایرانیم، فارسی حرف زدنت که هیچ لجه ای هم نداری پس تو هم ایرانی هستی.

خواستم جوابش رو بدم که استاد شروع کرد به ادامه درس دادن و بیخیال شدم.

همین طور که استاد درس می داد من هم نکته برداری می کردم، تا راحت تر یاد بگیرم.

با صدای خسته نباشید استاد وسایل ام رو جمع کردم و کیفم رو برداشتم، از کلاس بیرون اومدم. داشتم سمت در حیاط دانشگاه می رفتم که همون پسره ی ایرانی از پشت صدام زد:

خانم!

سمت اش برگشتم و سوالی نگاه اش کردم.

جلو اومد و گفت:

- شما هم دانشجوی مکانیک هستید؟

- بله.

پسریه ابرو بالا انداخت و گفت:

فکر نمی کنین این رشته برای خانم ها نیست؟

محکم و جدی گفتم:

- نه!

خواست حرف بزنه که من گفتم:

اگه کار ندارین من باید برم.

دستش رو جلو آورد گفت:

مهران هستم.

درسته که از بچگی توی آمریکا زندگی کردم ولی هرگز اجازه ندادم یه پسر به من دست

بزنه، بدون اینکه دستش رو بگیریم گفتم:

لیانا هستم.

مهران که دید ضایع شده دستش رو جمع کرد.

خوشبختم!

سری تکون دادم.

همچنین.

بعد برگشتم و به راهم ادامه دادم.

از حیاط دانشگاه بیرون اومدم و سمت ایستگاه مترو رفتم.

بلیط گرفتم و منتظر موندم تا مترو بیاد. یه نگاه به اطرف کردم.

چشم ام خورد به اون نیمکت که منو آرتام روش می نشستیم رویا پردازی می کردیم ولی

الان من این طرف دنیاام اون هم ایران. لبخند تلخی زدم که همون لحظه مترو اومد. سوار

شدم. روی صندلی، کنار زنی نشستم و به نقطه ایی خیره شدم.

ناخودآگاه فکرام رفت سمت دو ماه پیش، وقتی که آرتام منو رها کرد و رفت. بعد از چند روز که من کل فرانسه رو دنبال اش گشته بودم، الیلیا رفیق آرتام بهم گفت که منتظر اش نباش، می خواد نامزد کنه و بهش فکر نکنم. من اون روز نابود شدم.

من دختری که تازه به هیجده سالگی رفته بود، شکست عشقی خوردم.

اینقدر براش اشک ریختم که عینکی شدم. ولی آخرش به خودم اومدم تصمیم گرفتم کسی بشم که.

با دستی که رو شونه ام نشست از فکر بیرون اومدم. به سمت صاحب دست برگشتم و به فرانسوی گفتم:

بله؟

زن که کنار ام نشسته بود، گفت:

پیاده شو، به ایستگاه آخر رسیده.

اوه، چقدر فکر کرده بودم که به ایستگاه آخر رسیدم. سری تگون دادم و بند کیفم رو گرفتم از مترو بیرون اومدم.

به سمت شرکت حرکت کردم. بعد از ده دقیقه به شرکت رسیدم. یه نگاه به ساعت کردم، پنج دقیقه دیگه وقت داشتم.

داخل شرکت رفتم و به سمت اتاقی که با دونفر دیگه داخل اش کار می کردیم، حرکت کردم.

کیفم رو روی میز گذاشتم و روی صندلی نشستم که صدای جنی اومد:

کجا بودی خوشگله؟

جنی هم مثل من مهندس مکانیک بود؛ توی شرکت باهاش آشنا شدم.

خیلی دختر باحال و شوخی بود.

خندیدم همین طور که لبتابم رو بیرون از کیف ام در می آوردم گفتم:

قبرستون، زشتو!

خندید که صدای استیفین از پشت در اومد:

من وارد می شوم.

استیفین هم همکارمون بود و توی همین اتاق کار می کرد، کلا پسر خیلی خوبی بود.

خیلی وقتا بهم کمک می کرد. منم بهش می گفتم استی خیلی هم حرص می خورد.

حوصله کار ندارم.

استی خندید و جنی سری برام تکون داد. دیگه حرفی نزدیم و مشغول کار شدیم.

تا هیجده سالگی توی عمارت بزرگ شده بودم. آقا طاهر، کسی که پدرخونده من حساب

می شد من رو بزرگ کرد. بعد از مرگش پسرش که تا حالا ندیده بودم به عمارت اومد.

خیلی بد بهم نگاه می کرد. این رو می تونستم حس کنم. تا شبی که اومد توی اتاق ام،

می خواست....

من فرار کردم. از نیویورک به فرانسه اومدم. اینجا با پولهایی که جمع کرده بودم خونهایی

اجاره کردم و با دوتا دختر که مثل من تنها و ایرانی بودن آشنا شدم، مینا و دنیا خواهرام

شدن. تنها کسایی هستن که دارم.

با تکون دادن دستم توسط کسی از فکر بیرون اومدم، سرم رو به سمتش برگردوندم که جنی داشت با اخم بهم نگا می کرد.

– بله؟

– کجایی تو؟ وقت کاری تموم شده بیا بریم بیرون.

سری تکون دادم و خندیدم، با خستگی از جام بلند شدم.

با جنی از شرکت بیرون اومدیم، نم نم بارون می بارید. کمی قدم زدیم که گوشی جنی زنگ خورد. نیم نگاهی به من انداخت و بعد جواب گوشیش رو داد.

– بله؟

– کجایی؟!

– اوکی.

تلفن رو قطع کرد و رو به من که داشتم با علامت سوال نگاهش می کردم گفت:

یادته گفتم دوست پسر پیدا کردم؟

سری تکون دادم که ادامه داد:

اومده دنبالم.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

بهتر، تنهایی می رم.

جنی پس گردنی بهم زد که هر دو خندیدیم و خداحافظی کردیم.

اون منتظر موند تا رلش بیاد. قدم قدم ازش دور شدم.
بارون تند شده بود، قطره‌ها خشمگین پایین می‌اومدند.
همین باعث شد که دوباره یاد آرتام بیوفتم.
لبخند کم جونی زدم و اجازه دادم اشک‌هام جاری بشند.
دو ماه منتظر بودم تا مرد رویاهام بیاد، ولی دریغ از یک نشانی. مردی که شیش ماه برام
سرپناه بود، شیش ماه مردم بود، حمایت کنندام بود. تنها مردی که سرم غی...
به اینجا که رسیدم چیزی نگفتم. فقط توی دلم یک پوزخند به خودم زدم، چون فکر
می‌کردم اون دوستم داره.
حتی به خاطر این که بتونه بهم دست بزنه و بغلم کنه، باهم صیغه کردیم. یک هفته بعد از
رفتنش، باطل شد. این یعنی می‌خواد از زندگی اش برم.
وقتی به خودم اومدم جلوی در خونه بودم. نفس عمیق کشیدم و با کلید در رو باز کردم.
قبل اینکه وارد بشم دوباره نفس عمیق کشیدم.
«آرتام»

از صبح روی صندلی نشستم، پرونده‌ها و پوشه هارو بررسی می‌کنم.
زنگ گوشیم به صدا در اومد. دستم رو دراز کردم و برداشتم اش. یه نگاه بهش کردم، آنا
بود. پوزخندی زدم.
آنا با صدایی که سعی می‌کرد عشوه قاطی اش کنه گفت:

- سلام عزیزم!

- کاری داشتی؟

بابت لحن حرف زدنم بهش برخورد.

واقعا مزاحمت ام آرتام؟ من تو...

تلفن رو قطع کردم و محکم روی مبل پرتش کردم.

کلا اعصابم بهم ریخت.

مجبور شدم به خاطر حفظ آبروی خاندان، با آنا نامزد کنم. هیچ وقت خودم رو نمی بخشم که با احساسات لیانا بازی کردم.

دختری که منو بعد بیست و پنج سال عاشق کرد.

تونستم طعم عشق رو بچشم. ولی من به جای این که عشق رو بهش بدم، شکست رو دادم.

تنها چیزی که از لیانا دارم یه برگه هست اش که اثبات می کنه لیانا تا آخر عمر صیغه منه، من مالکشم و خودش هم نمی دونه.

درسته خود خواه ام ولی نمی دارم دست احدی به عشقم و ناموسم بخوره.

روزی می رسه که من کنار لیانا خوشحالم. مطمئنم؛ یقین دارم اون روز می رسه.

با صدای در از فکر بیرون اومدم:

بفرما.

در باز و آرشام توی چهار چوب در ظاهر شد.

لبخندی به برادرم زد که اون به چشمام خیره بود. با شک و ترید به داخل اومد. همین طور که داشت به سمتم می اومد، گفت:

دوباره فکر اون دختره رو کردی؟

نتونستم جوابش رو بدم و سرم رو زیر انداختم.

آرشام جلوتر اومد.

داداش باید فراموش اش کنی تو نام...

وسط حرف اش پریدم و گفتم:

هی به رخم نکشید که چیکار کردم.

اونم مجبورم کردید وگرنه عمرا این زشت رو می گرفتم.

آرشام چند قدم مونده به میز رو اومد و دست اش رو روی میز گذاشت. سمتم خم شد و گفت:

چرا دختره رو نمیاری؟ یه خونه هم بگیر باهم زندگی کنید.

به چشماش خیره شدم.

- برادر من اون وقت چی جواب بدم؟ بگم این عشقمه و او، با صدای بابا متین، هر دو به سمت اش برگشتیم.

- حدس ام درست بود.

دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم که باز بابا گفت:

آرشام، برو سر کارت.

آرشام هم سری تکون داد و رفت.

بابا روی مبل کنار میز نشست. با دست اشاره کرد بشین روی مبل رو به رویی، منم به حرف اش گوش کردم و نشستم.

چرا به ما نگفتی؟

دیگه خسته شده بودم وقتش بود راست اش رو می گفتم:

- چی رو باید بگم؟ این که خوشبخت بودم شما کاری کردین بدبخت بشم؟ می گفتم که دل دختر هیجده ساله رو شکوندم؟ زدم زیر قول ام؟ غرورام و غیرت ام جلوش نابود شده؟
چی می گفتم بابا؟!

- همه می دونند که به اجبار با آنا نامزد شدم. اون رو نه صیغه، نه عقد، حتی نشون اش هم نکردی، ولی اون دوستت داره عاشقته، چرا نمی فهمی؟ شا...

پریدم وسط حرفش، رک گفتم:

خودم پول در میارم، خودم خونه و ماشین گرفتم، هیچ وقت از شما کمک نخواستم. ولی الان می خوام؛ می خوام بهم کمک کنید.

بابا چشمش رو باز و بسته کرد:

تا آب از آسیاب بیافته باید انا نامزدت بمونه.

پوزخندی توی دلم به بابام زدم که حرف های دروغ آنا رو باور کرده بود.

- ولی اگه تا اون موقع دیگه نه من باشم نه اون چی؟

- یعنی چی؟

دستی روی صورتتم کشیدم سرم رو پایین انداختم و گفتم:

حتما از خودتون پرسیدین چرا وقتی نامزد کرد دیگه خونه مجردیش می خوابه؟ الان می خوام جواب بدم. بعد از دو ماه، می رم اونجا چون کسی نیست که اشک هام رو ببینه، بی طاقتیم رو ببینه ک....

بابا وسط حرفم پرید:

-می خوای هم خدارو داشته باشی و هم خرما؟

سری تکون دادم که بابا خندید و رو بهم گفت:

برو دنبال عشقت، ولی نذار کسی بفهمه.

بلند گفتم:

- چی؟!؟

- برو پسرم درکت می کنم.

بدون هیچ حرفی، به چشم های هم خیره شدیم. بابا زودتر سکوت رو شکست و گفت:

عکسی چیزی از عروس ام نداری؟

با این حرف بابا خوشحال شدم و تند سر تکون دادم. گوشیم رو برداشتم رفتم توی گالریم عکس های لیانا و خودم رو نشون اش دادم.

بابا، اول عادی عکس ها رو نگاه می کرد؛ ولی بعد از چند دقیقه یکهو برگشت سمتم و گفت:

- این دختره بابا یا مامان چیزی داره؟

- نه ولی پدر خونده داشته ک...

بابا وسط حرفم پرید:

چی ازش می دونی فقط بهم بگو!

با تعجب شروع به حرف زدن کردم:

یه پدر ناتنی داشته و هیجده سالگی فرار می کنه و...

بابا دوباره پرید وسط حرفم و گفت:

اسم پدرخونداش یا کی....

من پریدم وسط حرفش، گفتم:

طاهر، طاهر راد.

بابا، برای لحظه ایی با بهت من رو نگاه کرد.

- بابا، چیزی شده؟

- تو متوجه شباهت زیاداش به آرام نشدی؟

راست می گفت، لیانا خیلی شبیه خاله آرام بود. یک بار بهش گفتم اون هم گفت که دونفره

توی جهان که شبیه هم باشند، وجود دارند. منم شبیه اونم دیگه!

خب حالا که چی؟ شاید شبیه هم باشند مگه توی ج...

بابا وسط حرفم پرید و خیلی جدی گفت:

لیانا دختر رادمینه، سه سالگی دزدیدنش. از همون بچگی شبیه آرام بود. حالا هم که دارم با چشمای خودم می بینم که کی آرامه. صد درصد این دختر رادمینه، شک ندارم. نفس عمیقی کشیدم.

بابا نمی شه همین جور سریع تصمیم گرفت. اگه یک درصد دختر عمو رادمین نبود چی؟ هردو طرف نابود می شنند. باید کمی فکر کنید.

بابا، چشم هاشو باز و بسته کرد، که صدای زنگ تلفن اش بلند شد.

گوشیش رو از کتتش بیرون آورد. یه نگاه بهش کرد بعد نیم نگاهی به من انداخت و گفت: هادیه، حتما میخواد راجب شما حرف بزنه.

سریع گفتم:

روی اسپیکر بذار.

بابا سری تکون داد و جواب داد:

- بله؟

- سلام، خوبی؟

- خوبم، تو خوبی؟

- خوبم، متین؟!

- بله؟

- این بود امانت داریت؟

- چی؟ کدوم امانت؟

- دخترم، نامزد پسرته یا نه؟

بابا نگاه کلافه‌ای بهم کرد:

- اره.

- پس چرا این جور جواب دخترم رو میدی؟ پسرت حتی غیرت هم نداره!

با این حرف عمو، بهم برخورد، خواستم جوابش رو بدم که بابا سریع رو به من و خطاب به عمو گفت:

- هادی، درباره پسرم درست حرف بزن!

- راست می‌گم دیگه. آنا زنگ زده بهش بگه بیاد دنبال اش بعد شازدت می‌گه چی کار داری و قطع می‌کنه. حتی دخترام نشون نکردید فقط ی...

بابا پرید وسط حرفش گفت:

نمی‌تونم حرف بزنم. شب میام خونتون، خداحافظ.

عمو کلافه گفت:

خداحافظ.

بابا سریع گوشی رو قطع کرد و رو به من گفت:

آنا رو نشون کن.

با بهت به بابا نگاه کردم که ادامه داد:

نمی خوام با هادی بحث ام بشه پس خود...

وسط حرف اش پریدم:

یعنی چی برو نشون اش کن؟ همین قدرام به احترام موی سفید آشور خان تحمل کردم.

بابا خواست حرف بزنه که دستم رو جلوی صورتش گرفتم و گفتم:

بابا نمی خواد چیزی بگی، اعصابم داغونه!

واقعا هم اعصابم داغون بود.

سریع کتم، گوشیم و سوییچم رو برداشتم و از شرکت بیرون اومدم.

سوار ماشین شدم و حرکت کردم. همین جور می رفتم. بعد از نیم ساعت، به دره ای که منو

سامیار (پسر محمدامین) پیدا کرده بودیم رسیدم. جای قشنگی بود. از اون بالا می تونستی

درختها رو ببینی. کسی هم نمی تونست ببینت ات.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. به سمت تخته سنگی که کنار دره بود، حرکت کردم.

روش نشستم و شروع کردم با خدا حرف زدن:

دلم پره از آدماش بگیر تا خودت خدا، چرا باید با آینده من بازی بشه؟ چرا؟! چرا من

نمی تونم مثل هم سن و سال هام زندگی کنم؟ چرا باید برم با یه هرزه نامزد بشم؟ چرا باید

تو اوج خوشبختی و شادی یکهو بدبخت و غمگین بشم؟ خدایا چرا؟

نتونستم خودم رو کنترل کنم، شروع کردم به گریه کردن.

درسته مرد بودم، ولی مرد هم گریه می کنه!

بعد از کمی که گریه کردم، آروم شدم. گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و شماره ایلیا رو گرفتم.

بعد از شش بوق، گوشی رو برداشتم. یک بار دیگه شماراش رو گرفتم.

این بار، بعد از پنج بوق گوشی رو برداشتم.

بنال!

با صدای گرفته‌ای که معلوم بود گریه کردم، گفتم:

زهرمار! چرا دیر جواب دادی؟

ایلیا چند لحظه ساکت شد که نشون دهنده این بود فهمیده گریه کردم.

– داداش درست میشه خودت رو نابود نکن. خدا رو چه دیدی، شاید عاشق آنا شدی!

– عاشق یه هرزه بشم که با شریکم خوابیده؟

ایلیا نفس عمیقی کشید که صداش رو خوب شنیدم.

ولش کن. حالا چیکار داشتی که این موقع شب زنگ زدی؟

با دست زدم روی پیشونیم و گفتم:

اصلا یادم نبود اونجا شبه.

ایلیا خندید.

– کارت بگو؟

– اوم... امروز لی...

پرید وسط حرفم و گفت:

حدس میزدم. امروز که رفت دانشگاه توی حیاط یکی صدایش کرد، جای تعجبش اینجا بود که فارسی حرف می زد.

متعجب گفتم:

- چی؟

- نمی دونم، ولی سپردم به رضا تا آمارش رو در بیاره.

- آها خبرم کن، دیگه کاری نکرد؟

- وقتی هم از شرکت اومد بیرون بارون بود تا خونه قدم می زد و گریه می کرد.

با این حرفش دلم خون شد، آه سوزمانندی کشیدم و گفتم:

- فعلا

- تو قصدت بیدار کردن من بود. نامرد، خداحافظ.

منتظر نمودم چیزی بگه گوشی رو قطع کردم. از جام بلند شدم سوار ماشین شدم. به سمت خونه مجردیم حرکت کردم.

«لیانا»

هر چقدر حساب می کردم باز هم کم بود. حالا چطور بخرم؟! با صدای خاله مگی پولها رو توی کیف گذاشتم.

خاله مگی گفت:

لیانا، از اتاقت بیا بیرون.

با لب و لوجه آویزون از اتاقم بیرون اومدم.

دنیا و مینا داشتند باهم کلکل میکردند و خاله هم توی آشپز خونه مشغول بود.

خاله مگی تا چهره منو دید خندید و گفت:

چته؟

روی مبل نشستم. با لحن مظلوم و با بغض گفتم:

نمی تونم دستگاہ رو بخرم.

با این حرفم اون دو تا دست از کلکل کردند برداشتند و به من نگاه کردند.

مینا گفت:

- چی می خوای بخری؟

- دستگاہ، دستگاہی که راحت می تونم گوشه بسازم.

دنیا گفت:

چرا نمی تونی؟

سرم رو زیر انداختم و گفتم:

- پولش رو ندارم.

- ای به خشکی شانسی!

مینا کنارم اومد. دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

سرت رو بالا بگیر خواهر!

سرم رو بالا آوردم و به چشم‌هایش خیره شدم و گفتم:

ممنون.

مینا خواست چیزی بگه که خاله گفت:

بیاین شام تا فردا یه فکر می‌کنیم.

همه لبخندی زدیم و بلند شدیم .

شب، تا دیروقت با دنیا و مینا نشستیم تی وی دیدیم. فردا هم که یکشنبه بود و همه جا

تعطیل می‌شد.

با صدای ویزویز دوتا مگس مزاحم، از خواب بیدار شدم.

چشمام رو بازوبسته کردم که همون دوتا مگس بالا سرم، داشتن حرف می‌زدند.

دنیا:

–چیکار کنیم؟

مینا:

–نمی‌دونم.

دنیا، آهی کشید و گفت:

کاش پولدار بودیم.

دیگه نتونستم طاقت بیارم و گفتم:

ولی در عوض خوشبختیم.

دنیا:

-تو بیدار بودی؟

خندیدم و سری تکون دادم که مینا گفت:

هر طور شده اون دستگاہ رو تو باید بخری.

دیشب خیلی روی این موضوع فکر کرده بودم، به نتیجه هم رسیدم.

دستگاہ رو می خرم، ولی وقتی که پول اش رو داشته باشم.

دنیا گفت:

پس چه طور میخوای گ...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

کار اصلی من ماشینه، نه گوشی. در کنارش اونو هم رفتم، اجباری که نیست.

دنیا اومد روی تخت نشست و دستهام رو گرفت:

روزی می رسه که خودمون، با پولهای خودمون، به جاهای بالا می ریم.

مینا هم نشست کنارم، هر دوی مارو بغل کرد و گفت:

اهوم، اون وقته که می تونیم برای خاله هم یک مغازه بزرگ شیرینی فروشی بخریم.

هرسه خندیدم هم دیگه رو بغل کردیم.

خواهرام راست می گفتند. باید کار و تلاش کنیم تا بتونیم تبدیل به یه آدم موفق بشیم.

از همین الان قسم می خورم روزی برسه که شرکت دار بشم. پروژه مهمی که پانزده سال توی ذهنم رو درست کنم اون وقت، می تونم یه نفس راحت بکشم.

یکهو چیزی توی درونم شروع کرد به حرف زدن:

نمی تونی! تو نمی تونی انجامش بدی، تو شکست خوردی بازم میخوری، بهتره بیخیال بشی لیانا.

سرم رو به طرفین تکون دادم و با خودم گفتم:

اگه سنگ هم از آسمون بباره من باید پروژهام رو به انجام برسونم.

نفس عمیقی کشیدم، که مینا با آبرویی بالا داده و دنیا هم با چشم های ریز من رو نگاه کرد.

خندیدم و از جام بلند شدم. به دستشویی رفتم و کارهای مربوطه رو انجام دادم. بیرون اومدم و موهای بلندم رو شونه زدم، دم اسبی بستم. باهمون نیم تنه و شلورک، از اتاق بیرون اومدم.

اون دو تا مگس، با خاله سر میز نهار خوری نشسته بودند و نهار می خوردند.

ابروم رو دادم بالا و گفتم:

چرا نهار؟

خاله جواب داد:

ساعت هفت بعدازظهره.

با صدای بلندی گفتم:

اوه!

دنیا یه لقمه پاستاش رو خورد و رو به من گفت:

بیا بشین بخور، تا دهننت جر نخورده.

خندیدم و سر میز نشستم. خاله هم برام پاستا آورد و شروع به خوردن کردم.

بعد از اینکه غذاهامون رو خوردیم ظرف ها رو جمع کردیم و خاله هم مشغول شستن ظرف ها شد.

آخه ما سه تا نه آشپزی خوب بلدیم نه کار خونه، در یک کلام تنبلیم.

روی مبل لم دادم سرم رو توی گوشی دست سازم که کار خودم بود، کردم.

کمی توی تلگرام گردش کردم و توی اینستا رفتم. کمی کلیپ ماشین شرکت ها رو چک کردم که یکهو چشمم به پیج آرتام خورد.

دو دل بودم که برم یا نرم. یکم فکر کردم، تصمیم گرفتم داخل پیج اش برم و پستاش رو ببینم ولی لایک نکنم که ضایع بشه.

بسم الله گفتم و داخل رفتم.

یک پست گذاشته بود که خودش بود با یه پسر دیگه که خیلی شبیه هم بودند؛ آها، آرشام داداش اش. توی دلم گفتم:

ببین، چقدر زود هم دیگه رو یادمون میره ؟ تو نامزد کردی، من دارم از دوریت پرپر می شم. مهم نیست حال من چگونه فقط حالت خوب باشه. تو بخندی برای من کافیه.

سری تکون دادم که توی حس نرم. خواستم از پیچ اش پیام بیرون که سریع یک پست دیگه گذاشت.

نگاهی به پست کردم که چشمام گرد شد.

یعنی چی؟! چرا این عکس رو پست کرده؟!

منظورش از پست کردن این عکس چیه؟

سریع رو به دنیا و مینا کردم و گفتم:

بیاین اینجا.

اونا هم کنارم اومدند و به گوشی نگاه کردند که چشماشون گرد شد.

مینا گفت:

این لب ها و دست های تو نیستن لیانا؟

سری تکون دادم که دنیا گوشی رو ازم گرفت و گفت:

زیرش هم نوشته، توی دنیا فقط یک نفر هست که دوستت داره اونم منم. حتی این

جمله اش هم معنی داره!

یکهو یادم اومد که اون راحت می تونه گوشیم رو چک کنه. روی پیشونیم زد.

وای! این میتونه همه چیز گوشیم رو چک کنه.

دنیا خندید مینا هم پس کلم زد و گفت:

- مگه بچه کوچیکی هستی که همه اطلاعات گوشیت بهش دادی؟

- چه می دونستم می خواد این کارو کنه، حالا چی کار کنم؟

دنیا خندش رو خورد رو به ما گفت:

اوه، بیاین که یه دختره کامنت گذاشت.

چی نوشته؟

دنیا گوشی رو آورد نزدیک تر تا ماهم بتونیم ببینیم.

مینا گفت:

- نوشته که دستت درد نکنه نامزد داری و عکس یکی دیگه رو گذاشتی؛ یه ایموجی خنده هم گذاشته.

- کیه؟

- نوشته نیکا اره به انگلیسی نوشته نیکا.

- شاید دست و لب نامزدش شبیه منه.

دنیا برگشت سمتم و زد پس کلم.

حتی انگشتراش؟!

راست می گفت، اون عکسی بود که وقتی رفتیم برج ایفل گرفتیم؛ آرتام دستم رو گرفته بود. منم از لب دستامون عکس گرفتم خیلیم خوشگل بود.

آهی کشیدم که مینا خندید و گفت:

بیاین که یکی دیگه هم کامنت گذاشت. اوه، جواب اونم داد.

دنیا گفت:

گوشی رو بده به من.

و گوشی رو ازش گرفت و گفت:

این یکی پسره، اسمش هم سامیاره. نوشته که وقتی خوشبختی بعضی ها یه کاری می کنند تا بدبخت شی.

خندیدم.

این یعنی چی؟

دنیا گفت:

معنیش رو ولش بیا که جواب آرتام رو بخونم برات. نوشته که فقط اسمش نامزده همین! هر سه بهم نگاه کردیم هماهنگ گفتیم:

یعنی چی؟

از این لحن و هماهنگی خودمون خندمون گرفت، ولی جلوی خودمون رو گرفتیم.

دنیا ادامه داد:

یه پسرهای به اسم آرمان هم کامنت گذاشت.

مینا خندید و گفت:

نمی دونم چرا این چندوقت اسم این پسره لجن میاد.

ما هم خندیدم رو به دنیا گفتم:

- چی نوشته حالا؟

- پاکش کن تا شب دعوا نشده.

مینا پرسید:

چی؟

دنیا گفت:

این پسره نوشته.

مینا گوشی رو گرفت و نگاهی به کامنت پسره کرد که چشمش چهارتا شد.

و گفت:

اینکه همون آرمان خراست.

با بهت بهش نگاه کردیم، دنیا با داد گفت:

- یعنی چی؟

- این کامنت گذاشته، یعنی دوست، یا یه چیز هم دیگه می شنند.

دنیا گفت:

نکنه اینا عمدا اومدن ت...

زدم رو بازوش و گفتم:

فکر بد نکن!

دنیا سری تکون داد، منم گوشی رو از مینا که توی شوک بود گرفتم از اینستا بیرون اومدم و گوشیم رو خاموش کردم، روی میز گذاشتم که دنیا گفت:

مینا؟ لیانا؟

هر دو برگشتیم سمت اش که ادامه داد:

من می ترسم.

مینا گفت:

– از چی؟

– از اینکه آرتم بیاد سراغ لیانا اذیتش کنه، از اینکه اون پسره نقشه ای داشته باشه!

دست های دنیا رو گرفتم با صدای آرامش بخشی گفتم:

نگران نباش، هیچ کاری نمی تونه انجام بده!

دوباره مینا گفت:

– اگه یه وقت صیغه رو ب...

– نه، دیگه ما صیغه هم نیستیم.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

اون الان یه مرده که صاحب داره پس دیگه من حق ندارم بهش فکر کنم.

اون دوتا مگس، با نگرانی بهم نگاه می کردند. خندیدم و با صدای بلندی گفتم:

حوصلم سر رفته.

خاله از توی آشپز خونه داد زد:

یه آهنگی بذار بریم وسط.

به این پایه بودن خاله خندیدم. دنیا بلند شد فلش رو زد به تلویزیون صداش رو تا آخر زیاد کرد ما و خاله هم رفتیم وسط.

یکی مدتی که دله منو برده، ولی لعنتی هنوز پس نیاورده

از راه به درم کرد، آروم با یه لبخند، بدجوری از اون روز فکرش به سرم زد

منو دوست داره، ولی نمیگه که پر رو نشم، واسه همین کاراشه که این همه دیوونشم

عینکه آفتابی زده، او لالا لاکچری بیرون اومده او لالا

یواشکی دل مل مییره، او لالا حرفای خوب خوب بلده، او لالا

عینکه آفتابی زده، او لالا لاکچری بیرون اومده او لالا

یواشکی دل مل مییره او لالا حرفای خوب خوب بلده او لالا

تمومی نداره ناز و اداش، منم که میمیرم براش

استاد تو تیپ میپ زدناش غرق میشم تویه حالو هواش

تمومی نداره ناز و اداش، منم که میمیرم براش

استاد تو تیپ میپ زدناش غرق میشم تویه حالو هواش

عینکه آفتابی زده، او لالا لاکچری بیرون اومده او لالا

یواشکی دل مل میبره، او لالا حرفای خوب خوب بلده او لالا

عینکه آفتابی زده، او لالا لاکچری بیرون اومده او لالا

یواشکی دل مل میبره، او لالا حرفای خوب خوب بلده او لالا

عینکه آفتابی زده، او لالا لاکچری بیرون اومده او لالا

یواشکی دل مل میبره، او لالا حرفای خوب خوب بلده او لالا

عینکه آفتابی زده، او لالا لاکچری بیرون اومده او لالا

یواشکی دل مل میبره، او لالا حرفای خوب خوب بلده او لالا

(آهنگ عینک آفتابی از مرتضی اشرفی)

بعد از قر دادن و مسخره بازی، خسته شدیم و روی زمین ولو شدیم.

همین جور که دراز کشیده بودیم، مینا گفت:

خاله، شیرینی داریم؟

خاله از جاش بلند شد و گفت:

– نه، چرا؟

– می خواستم اگه داشتیم بریم بالکن بشینیم بخوریم و حرف بزنینم.

خاله خندید. همین جور که می رفت سمت آشپز خونه گفت:

درست می کنم شما هم زنگ بزنین به استیفن و جنی که بیان.

این بار من گفتم:

باشه.

بلند شدم رفتم سمت گوشیم و برداشتمش. توی مخاطبین شماره استیفن رو گرفتم. بعد از

چهار بوق برداشت و گفت:

جانم؟

خندیدم و گفتم:

من رو با دوست دخترت اشتباه گرفتی!

استیفن هم خندید و گفت:

نه بابا، از همون اول هم فهمیدم تویی خواهر!

استیفن تک فرزند بود همیشه دوست داشت خواهر داشته باشه، منو جنی هم خواهراش شدیم.

- خاله میخواد شیرینی درست کنه بریم بالکن بشینیم بخوریم و حرف بزنینم، تو هم میای؟

- چه خوب منم یه خبر خوش برات دارم، خندیدم.

- پس یک ساعت دیگه می بینمت.

- باش، بای.

- بای

گوشی رو قطع کردم و به جنی زنگ زدم که اون برخلاف استی یک بوق نخورده بود برداشت.

- منتظر بودی زنگ بزدم؟

- منتظر تو یکی نه ولی رلم اره.

هر دو خندیدیم.

- خاله میخواد شیرینی درست کنه توهم بیا.

- کیا هستن؟

- من دنی (مخفف دنیا)، مین (مخفف مینا)، استی (مخفف استیفن) و خاله مگی.

- نیم ساعت دیگه جلو خونم.

خندیدم و گفتم:

- باش، بای.

- بای.

سریع گوشی رو قطع کردم و رو به خاله گفتم:

میان

دنیا دست هاش رو زد بهم با شیطنت گفت:

من که دلم نمیاد به این استی گاو، الکی شیرین بدم.

خندیدم، سری تکون دادیم هر سه داخل اتاقمون رفتیم.

در رو بستم، خودم رو پرت کردم روی تخت و به سقف زل زدم.

بعد از چند دقیقه به خودم اومدم و رفتم لباس هام رو برداشتم؛ به حموم رفتم.

دوش حموم رو باز کردم و زیرش ایستادم. قطره های آب حالم رو جا میاورد. توی آیینه

حموم به خودم نگاه کردم.

موهای رنگ زده پایه مشکی و بلوند، بلند تا زیر باسن.

چشم های درشت کشیده، رنگ سبز، با مژه های بلند، ابرو هام که دخترونه گرفته بودم.

بینی عملی مانند و لبای کوچیک نسبتا گوشتی، پوستمم سفید و بدون هیچ لکه و جوش بود.

اندام خوبی داشتم رو به عالی بود.

دنیا اندام اش مثل من بود ولی مینا اندام اش باربی بود.

با صدای خاله مگی که داشت غر می زد، سریع حموم کردم و بیرون اومدم.

تاپ شلوار کم رو پوشیدم. با سشوار موهام رو خشک کردم و بافتمشون.
یه برق لبم به لبام زدم و از اتاق بیرون اومدم.
جنی هم اومده بود و همراه خاله و دوتا مگس نشسته بودند روی مبلها حرف می زدند.
به سمتشون رفتم و با صدای شاد و سرحالی گفتم:
گل مجلستون اومد.
نشستم رو مبل کناری خاله که مینا رو به من گفت:
البته گل خرزه!
بعد زبونی برام در آورد.
خندیدم و با تأسف براش سری تکون دادم. نگاهم رو به جنی دادم و گفتم:
استی می گفت خبر داره.
جنی سری تکون داد، گفت:
به منم گفت که اینجا بهم میگه.
شونه ای بالا دادم، بیخیال شکلات روی میز رو برداشتم خوردم.
همین جور که داشتیم بحث می کردیم، صدای زنگ خونه اومد. صد در صد استی بود.
دنیا در رو براش باز کرد. استی هم با خوشحال یه قدم اومد داخل، به قدم دوم نرسید که
دنیا براش زیر پایی گرفت و روی زمین افتاد.
همه خندیدیم. استی بلند شد و برای دنیا چشم ابرو اومد که یعنی من برای تو دارم.

یکم صحبت کردیم که شیرینی‌ها درست شدند. با مخلفات برداشتم و به بالکن خونه رفتیم.

به سمت استی که داشت با مینا حرف می‌زد برگشتم و گفتم:

استی؟

برگشت سمتم و گفت:

- بله؟

- خبرت چی بود؟

استی نفس عمیقی کشید و گفت:

قول میدی آرام باشی؟

سری تکون دادم که ادامه داد:

یکی می‌خواد طرحت رو بخره.

با بهت و چشمای گشاد شده داشتم نگاهش می‌کردم. نه تنها من، بلکه بقیه هم همین جور بودند.

یعنی من دیگه مجبور نیستم...

باورم نمی‌شد.

منی که یک ساله تمام دارم روی طرح ماشین کار می‌کنم، یکی اومده بخرت اش و این یعنی آخر خوشبختی.

با حرف استی از فکر بیرون اومدم.

لیانا تو می تونی با پولش یه شرکت بزنی و هرچیز دیگه ای که فکرش رو بکنی.

دنیا: اهوم استی راست میگه.

مینا: بهترین موقعیت برای تو هست.

جنی: حتی معروف هم میشی.

خاله: خوب فکر هات رو بکن بعد تصمیم بگیر.

به همشون نگاه کردم و گفتم:

من تصمیم رو گرفتم.

همه باهم گفتند:

چی؟

خندیدم و گفتم:

می فروشم اش.

برای لحظه ای همه ساکت شدن، بعد با صدای جیغ شادی هم دیگه رو بغل کردیم. تا آخر شب داشتیم می خندیدم و شیرینی های خوشمزه خاله رو می خوردیم. شب خیلی خوبی بود. بعد از رفتن جنی و استی خاله آشپزخونه رو مرتب کرد و همگی داخل اتاقامون رقتیم.

خودم رو پرت کردم روی تخت، نگاهی به لباسام کردم خوب بودند و حوصله عوض کردنشون رو نداشتم. فقط می‌مونه لامپ که دستم رو یکم تکون دادم که به یه چیزی برخورد کرد. یکم به اون جسم دست زدم که فهمیدم دمپایی دنیاست.

خندیدم دمپایی رو محکم پرت کردم سمت لامپ، لامپ سوخت و خاموش شد. من هم توی فکر و خیال فرو رفتم.

اگر طرحم رو بخرند، تقریباً یک میلیارد قیمتشه. اون وقت می‌تونم شرکت بزنم، برای خاله مغازه شیرینی فروشی بخریم، خونمون رو عوض کنیم و هزاران چیز دیگه که تا الان حسرتشون رو می‌خوردیم.

دیگه هم ضعیف نمی‌شم که آدم‌های امثال آرتام گولم بزنند.

با این فکر و خیال‌ها خوابم برد.

«آرتام»

سه روز گذشته بود. دیشب لیانا که اومد توی پیجم برایش یه پست گذاشتم که بدون هنوز هم دوستش دارم.

بماند که آنا پست رو دید و جنجالی به پا کرد. الان سوار ماشینم دارم میرم سمت خونه عمو رادمین، تا ببینم دوباره آنا چی می‌خواد بگه.

بعد از ده دقیقه رسیدم. ماشین رو داخل حیاط بردم. پیاده شدم، یقه لباسم رو مرتب کردم. طول حیاط تا خونه رو طی کردم، در خونه رو باز کردم که اولین نفر با لیاد رو به رو شدم. لیاد، پسر عمو رادمین بود. البته یه دختر هم داشت که گم شده اسمش لیانا بوده. لیاد مثل برادرم می مونه.

هم دیگه رو بغل کردیم، رفتیم سمت اونا که نشسته بودند روی مبل ها و بحث می کردند. آشور خان هم روی مبل تک نفره ای نشسته بود.

منو لیاد روی مبل نشستیم که توجه همه به ما جلب شد. اول از همه مامان ایدا رو بهم گفت:

کجا بودی آرتام؟ نگفتی از دستت دق می کنم؟

لبخندی به مامانم زدم که بیشتر از همه دوستش داشتم و نگرانم بودم.

کار داشتم.

مامان نگاه مرموزی بهم کرد که صدای نحس آنا اومد:

کارت چی بود عزیزم؟

نه نگاهش کردم و نه جوابش رو دادم. این بار صدای هادی، بابای آنا بلند شد:

آنا نامزدت آرتام، پس جوابش رو بده.

برگشتم سمتش و گفتم:

نامزد اجباری!

هادی که عصبی شده بود، بلند شد و گفت:

هر رفتاری که دوست داری با دخترم انجام میدی، هیچی نمیگم بهت دیگه خی...

عمو رادمین وسط حرفش پرید و رو به جمع گفت:

- من همون اول گفتم وقتی آرتام دلش به این ازدواج نیست چرا مجبورش می کنید؟ آخرش می بینید یکیشون نابود شده.

- فکر می کنید تا الان نابود نشدم؟

عمو رادمین نگاه گرم مهربونی بهم کرد و خواست حرفی بزن که آشور خان گفت: تا وقتی جون آنا در خطره باید نامزد آرتام بمونه، تا در امنیت باشه.

و اون پستی که گذاشتی، اون دختره کیه؟

توی چشماش خیره شدم و بدون هیچ ترسی گفتم: عشقم.

آنا با حالت گریه گفت:

من دوستت دارم، نامزدتم بعد تو جلوی خودم میگی عشقم یکی دیگه اس؟

از جام بلند شدم و با اعصابانیت گفتم:

مگه من گفتم بیا دوستم داشته باش؟ تو عامل بدبختی منی، زود تر از اونی که فکر کنی این نامزدی رو بهم می زنم.

این بار آشورخان با جدیت گفت:

بشین آرتام.

نشستم، به نفس عمیق کشیدم که سامیار با تیکه گفت:

الان حرف، حرف بعضیاست.

آشورخان نگاهی بدی بهش کرد و رو به من گفت:

همه ازدواج‌ها که با عشق و عاشقی نبودند که از همین سادگی بودند. از کجا معلوم اونی که

تو الان عاشقشی، به خاطر پول بهت نزدیک نشده باشه!؟

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

اگه به پول بود که ازم می گرفت، ۷ ماه باهم بودیم حتی نگفت برام شارژ بگیر. فقط برای غیرتم بود که وقتایی می رفتیم بیرون حساب می کردم که اونم نمی داشت و خودش حساب می کرد، می گفت پولت برای خودت.

همه با تعجب بهم نگاه می کردند. بعد از چند لحظه سکوت، مامان آیدا رو به همه گفت:

دل پسرم پیش آنا نیست. نمی خوام هر دو اعداب بکشند، پس همه چیز رو تموم کنید.

این بار خاله تارا که مامان آنا بود، رو به مامانم گفت:

واقعا که آیدا، اینه رسم رفاقت؟! اسم پسرت روی دخترمه حالا می...

بابا متین: نه نشون شده نه چیز دیگه‌ای. اسمشون هم روی هم دیگه نیست. راستی..

همه برگشتن سمت بابا که اون به من نگاه کرد ادامه داد:

حتی ممکنه این دختره عضوی از خانواده ما باشه.

خوب منظور بابا رو گرفتم!

اشورخان:

-چی؟!

- بابا شاید یه مسئله ساده باشه، بعدشم لیانا دختر ساده‌ای، زود ق...

به اینجا که رسیدم نتونستم ادامش رو بدم چون خودمم قلبش رو شکسته بودم.

بابا:

-زود چی؟

سرم رو پایین انداختم و آروم لب زدم:

هیچی

آشور خان خواست حرف بزنه که گوشیم زنگ خورد.

نگاهی بهش کردم که ایلیا بود. جواب دادم:

بله؟

ایلیا با کلافگی و عصبانیت گفت:

پاشو بیا فرانسه.

نگاهی بهشون کردم که همه داشتن منو نگاه می کردند.

- چرا؟

- معاون، آقای رنجبری، همه چیز رو بالا کشید رفت.

از روی مبل بلند شدم.

– چی گفتی؟

– میگم بالا کشید رفت، بدبخت شدیم!

چشمام رو باز و بسته کردم و نفس عمیقی کشیدم.

اولین پرواز میام فرانسه.

اجازه هیچ حرف دیگه‌ای بهش ندادم و گوشی رو قطع کردم.

همه با کنجکاوی نگاهم میکرد رو به لیاد گفتم:

داداش یه بلیط می تونی برام بگیری؟

لیاد:

–فرانسه دیگه؟

سری تکون دادم و کتم رو برداشتم.

لیاد: باشه، خبرت می کنم.

لبخند کم رنگی بهش زدم. بدون توجه به کسی، سوار ماشین شدم و به سمت خونه

مجردیم حرکت کردم.

«لیانا»

مامان؟

زنی که با لبخند مهربونی داشت خیره بهم نگاه می کرد، گفت:

اره عزیزم دلم، مامانتم.

لبخندی بهش زدم خیره به چشم های مشکیش گفتم:

- کجا بودی؟ چرا نیومدی دنبالم؟

- اومدم ولی تو نبود.

دستش رو دراز کرد سمتم، خواستم دستش رو بگیرم.

با خیس شدن صورتم چشمام رو باز کردم چند لحظه چشمام رو بستم تا یکم آروم بشم.
من خواب دیده بودم، واقعیت نبود.

معنی خوابی که دیدم چی بود؟ چقدر چشماش برام آشنا بود!

با تکون دادن دستی جلوی صورتم به مینا نگاه کردم.

«آسمین»

دختری با چشم های سبزش من رو نگاه می کرد. خیلی شبیه آرام بود!

دختره گفت:

مامان؟

پس این دختر، دخترم لیانا بود. لبخند مادرانه ای بهش زد.

اره عزیز دلم، مامانتم.

لبخند خوشگلی بهم زد و خیره چشمام شد.

– کجا بودی؟ چرا نیومدی دنبالم؟

– اومدم ولی تو نبود.

لبخندش پر رنگ تر شد. دستم رو سمتش دراز کردم دستش رو دراز کرد که چشمم خورد به لبه انگشتش که سیاه شده بود.

یکهو یکی اومد جلوی چشمام. فریادی زدم و از خواب پریدم.

دخترم؟ لیانا؟ اومده بود به خوابم؟ این یعنی چی؟

توی این هیجده سال خواب دخترم رو دیده بودم ولی نه این جور!

با صدای خواب آلود رادمین به خودم اومدم.

خواب دیدی؟

سرم رو روی سینه‌ی رادمین گذاشتم و گفتم:

اره، خوده خودش، با همون چشمای سبزش. لیانا، خودش بود رادمین.

رادمین بهت زده داشت منو نگاه می کرد.

رادمین گفت:

– باورم نمی شه!

– منم.

تموم شب رو داشتم به لیانادخترم، فکر می کردم.

«آرتام»

یعنی چی؟

لیاد گفت:

نذاشت، آشورخان نذاشت بلیط بگیرم.

از روی مبل بلند شدم که لیاد هم بلند شد.

- باید صبر کنی.

- صبر کنم که برم زندان؟

لیاد دستی به صورتش کشید و خواست حرف بزنه که گوشیش زنگ خورد، نگاهی بهش

کرد.

آیاست.

یه ابرو بالا انداختم:

جوابش رو بده.

گوشی رو جواب داد و روی اسپیکر گذاشت.

آیسا با صدایی که ترس داخلش بود، گفت:

- کجایی؟

- بیرون.

- آرتام کجاست؟

- کنارم.

- شما سریع بیاین خونه.

- چرا؟

- فقط بیاین.

بعد گوشی رو قطع کرد. نگاهی بهم کرد که یعنی چی شده؟

شونه‌ای بالا دادم و با لیاد به سمت خونشون راه افتادیم.

بعد از بیست دقیقه رسیدیم.

لیاد در رو با ریموت باز کرد و ماشین رو داخل حیاط پارک کرد. به داخل خونه رفتیم.

در رو باز کردیم. هیچ لامپی روشن نبود.

مسخر...

با روشن شدن لامپ‌ها و تولد تولد که خوندن تازه متوجه شدم که امشب تولدم بود.

لیاد کنارم خندید و گفت:

نه تو فهمیدی تولدته نه من که باهات بودم!

گنگ سری تکون دادم که آنا سریع اومد بغلم کرد، با ناز و عشوه گفت:

تولدت مبارک عشقم!

با چندش از خودم جداش کردم، از برخوردارم ناراحت شد، سرش رو پایین انداخت.

آیسا اومد سمتم و گفت:

تولدت مبارک.

لبخندی بهش زدم، آیسا دختر خاله آرام و عمو آرشام بودش همیشه مثل یه خواهر و برادر برخوردار می کردیم.

مرسی.

خندید و گفت:

کیف کردی؟

این بار لیاد گفت:

مرض بگیری!

آیسا بلند خندید که مامان اومد سمتم بازوم رو گرفت کشید و گفت:

بذارین پسرم بشینه.

من رو مجبور کرد که بشینم، روی مبل خودش هم کنارم نشست. دستم رو گرفت و گفت:

خوشحالم که بیست و شش ساله شدی.

پیشونی مامان آیدا رو بوسیدم. آرشام اومد زد پس کلم و گفت:

وقتی میگم این لوس کردید می گین نه، تو لوسی!

مامان خندید، بلند شد لپ آرشام رو بوسید که این بار بابا متین اومد.

بابا: بله دیگه، منو که فراموش کردی رفتی! دستت درد نکنه زن.

هر چهار نفرمون خندیدیم. بچه ها و عمو اینا اومدند.

دور هم جمع بودیم داشتیم ژله می خوردیم که جانان گفت:

جرئت حقیقت بازی کنیم؟

همه موافقت کردند.

سامیار بلند شد رفت یه بطری خالی آورد وسط گذاشت و گفت:

سرش سوال، اخرش جواب.

بطری رو حرکت داد.

سرش به عمو رادمین بود و آخرش به عمو رهام.

عمو رادمین، نگاه مرموزی به عمو رهام کرد که همه خندیدیم.

عمد رادمین: خب، خب!

عمو رهام با حالت گریه گفت:

تو رو خدا رادمین، گناه دارم.

دوباره خندیدیم.

- جرات، حقیقت؟

- حقیقت.

- خب، اوم، کی رو بیشتر از همه دوست داری!؟

–خب معلوم جوابش چیه، سورنا!

همه واو گفتند، خاله سورنا هم با عشق عمو رهام رو نگاه کرد.

سامیار دوباره بطری رو چرخوند، سرش به مامان آیدا و تهش به خاله آسمین افتاد.

مامان آیدا بدون هیچ مقدمه‌ای گفت:

– جرئت یا حقیقت؟

– حقیقت.

– چرا همش امروز توی خودتی؟

خاله سمین، آهی کشید و سرش رو پایین انداخت.

دیشب خواب لیانا رو دیدم، با همه خواب‌هام فرق داشت. زنده بود، با همون چشم‌های

جنگلیش نگاهم می‌کرد!

مامان خواست حرفی بزنه که بابا عصبی بلند شد اومد سمتم:

– گوشیت رو بده!

– بله؟

– بده.

– چرا؟

– آرتام روی اعصاب من نرو، خودت خوب میدونی خود لیاناست.

بابا درست می‌گفت، حتی خودم باورش داشتم. ولی می‌ترسیدم، می‌ترسیدم که...

خاله آسمین از جاش بلند شد و گفت:

ارتام! خاله تو میدونی دخترم کجاست؟! چرا نگفتی؟

هیچ جوابی نداشتم که بدم، سرم رو پایین انداختم. که این بار آشورخان بلند شد و رو به من با عصبانیت گفت:

نکنه اونى که تو عاشقشى دختر...

نتونست حرفش رو بزنه و با دست صورتش رو گرفت، روی مبل نشست.

از کجا می دونید اون همون لیاناست؟

بابا:

آرتام اذیت نکن تو عکس رو بده بعد خودتم می فهمی.

ناچار گوشى رو بهش دادم. بابا، لبتاب عمو رادمین رو آورد و گوشى رو بهش وصل کرد.

کمی توی پوشه ها گشت تا رسید به پوشه ای که نوشته بودم «زندگی».

پوشه رو باز کرد و عکس های لیانا نمایان شدند.

یکی یکی عکس ها رو به همه نشون داد تا به عکس خندون من و لیانا رسید.

با بغض داشتم نگاه عکس می کردم.

چرا یادم نبود که قرار بود روز تولدم، لیانا برام آهنگ بخونه و من گیتار بزنم؟!

چرا یادم رفته که باعث خوشحالیم، شادیم شب تولدم نیست که منو بخندونه؟! با ناز

عشوه ای که خودش داشت باهام حرف بزنه و من رو با خودش توی رویا ببره. چرا؟!

باصدای هادی به خودم اومدم.

خداروشکر لبخند شازده رو دیدیم، البته با یارش.

نیم نگاهی بهش کردم که صدای یا حسین مامان و خاله سورنا بلند شد.

همه برگشتیم سمت

خاله آسمین که بی حال افتاده بود روی زمین. آیسا رفت یه لیوان آب قند درست کرد و

آورد به دست خاله آسمین داد.

بعد از چند دقیقه که حال خاله آسمین بهتر شد، آشورخان رو به همه گفت:

باید بریم دنبال دختره!

پوزخندی به آشورخان زدم که از چشم همه دور نموند.

گوشیم رو برداشتم و شماره ایلیا رو گرفتم. اون با خبراش حالم رو بهتر می کرد. بعد از سه

بوق گوشی رو برداشت و گفت:

ها؟

نگاهی به همه انداختم که داشتن منو نگاه می کردند.

لیانا ام...

پرید وسط حرفم و گفت:

طرح ماشین لیانا رو خریدند، اونم خیلی بالا!

گوشی رو به اون دستم دادم و گفتم:

- واقعا؟! باورم نمی شه!

- مخ داره این دختر.

- خب کثافت معلوم که داره چون...

نتونستم بقیه حرفم رو بزnm. ایلیا از پشت گوشی خندید، بعد از خندش با لحن غمگینی گفت:

آرتام دلم خیلی به حالش می سوزه، خیلی عاشقت بود، حتی همین ده دقیقه پیش توی خیابونا داشت گریه می کرد!

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

می دونم مجبور شدی، دوستش نداری ولی تکلیف لیانا چی میشه؟!

کلافه یه نگاه به همه که داشتند من رو نگاه می کردند، انداختم.

همونی که قرار بود بشه.

من از همون بچگی خودخواه بودم، چیزی که مال منه نباید مال دیگران بشه، این قانون منه.

«لیانا»

با بغض، به دختری که داشت شکلاتش رو می خورد نگاه می کردم.

امشب تولد آرتام بود، شبی که رویاش بود با کسی که دوستش داره، بخونه و گیتار بزنه.

پوزخندی توی دلم به خودم که گول حرف هاش رو خوردم، زدم.
از وقتی بچه بودم، پدر خوندم طاهر، منو با محبت بدون هیچ نیازی بزرگ می کرد. ولی همیشه تنها بودم، همیشه آرزو داشتم پدر مادر واقعیم رو پیدا کنم.
منی که توی هیجده سالگی شکست عشقی خوردم نابود شدم.
باید تکلیفم رو با قلبم روشن کنم.
قلبی که هنوزم براش، بی قراری و بی تابی می کرد.
سرم رو پایین انداختم و به نوک کفش های اسپرت سفیدم خیره شدم.
چشمام رو بازو بسته کردم که یکهو صحنه گرگی که به یه دختر حمله می کرد، جلوی چشمام اومد.
گرگ چنگال هاش رو از بالا به بدن دختر فرو کرد، دختر جیغ می کشید و کمک می خواست، اما دریغ از یه کمک!
من هم مثل اون دختر شدم. کسی که گرگ چنگال هاش رو توی بدنم فرو کرده و کمک می خوام، اما کسی نیست. هیچ کس نیست؛ تنهای تنهام!
حتی اگه شیر جنگل هم باشی، بازم یکی هست که بهت صدمه بزنه!
خوب می دونم، الان فقط می تونم فکر کنم که دیگه همه چیز تموم شده. دیگه من، بهش فکر نمی کنم. ولی نه، هرچجور من رفتار یا فکر کنم، بازم براش بال بال می زنم تا لحظه ای چشم های به رنگ شبش رو ببینم!

آهی کشیدم و از روی نیمکت بلند شدم.

همین جا، همین نیمکت، لیانای دیگه به وجود اومد.نه، اون لیانای احساساتی از بین رفت.

Pierre et Marie حالا من، لیانا راد، مهندس مکانیک و رفته اول دانشگاه پرو ماری کور (L. « و الان صاحب شرکت لامبرگینی «Curie

این شروع لیانای جدیده!

***هشت ماه بعد

مینا: خاک برسرتون کنم، بیاید دیگه!

دنیا، همینجور که کفش هاش رو می پوشید گفت:

اومدیم تو غر نزن.

بندهای کفشم رو بستم، گوشیم رو از روی جا کفشی برداشتم و به کنار مینا رفتم.

دنیا هم اومد و باهم رفتیم سمت لامبرگینیم که وقتی شرکت رو تاسیس کردم، اینو ساختم.

سوار شدیم و حرکت کردم.

دنیا: خب، یه آهنگ هم بزار.

مینا: گل گفتی!

رو گذاشت. lost in Istanbul مینا گوشیش رو برداشت به حالت فیلم گذاشت، آهنگ ماهم شروع کردیم به هم خونی باهاش و فیلم گرفتن.

"Standing in the heavy rain

توی بارون سنگین ایستاده ام

I was someone I was not

من یه کسی بودم... نبودم

Freezing cold, I follow

توی این سرما و یخبندون

Love is like an arrow

مثل تیر به دنبال بادم

It will lead me to you

تا هدایتم کنه سمت تو

I'm lost in Istanbul

من توی استانبول گم شده ام

I'm lost in Istanbul

من توی استانبول گم شده ام

I'm lost in Istanbul

من توی استانبول گم شده ام



«لیانا»

Walking down the crowded streets

دارم توی این خیابونهای شلوغ راه میرم

I'm about to lose my mind

دیگه دارم عقلمو از دست میدم

City lights are drowned in darkness

چراغهای شهر توی تاریکی غرق شده ان

Your love is all I want

عشقِ تو تنها چیزیه که میخوام



Freezing cold, I follow

توی این سرما و یخبندون

Love is like an arrow

مثل تیر به دنبال بادم

It will lead me to you

تا هدایتم کنه سمت تو

Freezing cold, I follow

توی این سرما و یخبندون

Love is like an arrow



مثل تیر به دنبال بادم

It will lead me to you

تا هدایتم کنه سمت تو

I'm lost in Istanbul

من توی استانبول گم شده ام

I'm lost in Istanbul

من توی استانبول گم شده ام

I'm lost in Istanbul

من توی استانبول گم شده ام

Try to find you now

دارم سعی میکنم پیدات کنم

Lost in Istanbul I'm here for you, I'm down

توی استانبول گم شده ام، من بخاطر تو اینجام دلم گرفته.

Can you heal my wounds?

تو میتونی مرحم زخمهام باشی؟

Lost in Istanbul, I just cannot be found

توی استانبول گم شده ام، هیچکس نمیتونه پیدام کنه.

I'm lost in Istanbul



من توی استانبول گم شده ام.

I'm lost in Istanbul

من توی استانبول گم شده ام.

I'm lost in Istanbul

من توی استانبول گم شده ام.

I'm lost in Istanbul

من توی استانبول گم شده ام.

"Brianna از lost in Istanbul (آهنگ)

بعد از تموم شدن آهنگ مثل دیوونه‌ها شروع کردیم به خندیدن، بین خندیدن دنیاگفت:

- نظرتون چیه بریم عکس بگیریم؟

- بریم

مینا هم گفت:

- بریم، منم عکس خوب ندارم.

- تو عکس نداری، یعنی هیچ دیگه!

هممون خندیدیم به آهنگ بعدی گوش دادیم و هم خونی کردیم.

بعد از پانزده دقیقه، به عکاسی دنیا رسیدیم. ماشین رو پارک کردم. با اون دوتا مگس خیلی شیک به داخل رفتیم.

دنیا عکاسی خونده بود، از بچگی علاقه زیادی به نقاشی و عکاسی داشت.

وقتی هم شرکت منو تاسیس کردیم، وضع مالی مون بهتر شد و برای خاله مگی یه فروشگاه شیرینی فروشی خریدم و الان یکی از بهترین فروشگاه‌های شیرینی فروشی هست.

میناهم توی بیمارستان کار می‌کنه. دنیا هم توی آپارتمانی که تجاری بود، یه واحد خرید و عکاسیش کرد. بنده هم توی شرکت هستم و البته جنی، استی و مهران کمک می‌کنند.

این چند وقته که حال خوبی نداشتم مهران خیلی بهم کمک کرد. اوایل فکر می‌کردم پسر خوبی نیست ولی بعد فهمیدم خیلی هم پسر خوبیه. اونم مثل من...

نمی‌خواستم حتی توی فکر هم اسمش بیاد. با صدای دنیا از فکریرون اومدم و بهش چشم دوختم.

میگم نظرتون چیه عکس سه نفر بگیریم، بزاریم پروف؟

سری تکون دادم که مینا خطاب به من گفت:

- لالی؟

- گمشو، حوصله ندارم.

دنیا دست هر دومون رو گرفت دنبال خودش کشید داخل.

- ولم کن، دستم شکست.

- نگران نباش نمی شکنه.

مینا:

-خو اگه دستمون رو ول نکنی، چرامی شکنه.

دنیا خواست جواب بده که تلفن من زنگ خورد.

نیم نگاهی به شماره ناشناس کردم و رو به اون دوتا گفتم:

شماره ناشناسه.

دنیا:

-جواب نده.

مینا:

-جواب بده ولی اگه مزاحم بود بلاکش کن.

- می ترسم.

مینا: طوری میگه می ترسم، مثل اینکه دختر چهارده ساله است، که رلش زنگ زده. گمشو

جواب بده.

پوفی کردم گوشی رو جواب دادم.

بله؟

با شنیدن نفس های کسی که پشت خط بود یه لحظه یادم رفت نفس بکشم.

آرتام:

-سلام

نفس عمیقی کشیدم با صدایی که سعی می کردم سرد و بی تفاوت باشه گفتم:

چرا زنگ زدین آقا امیریان؟

امیریان رو طوری تاکید کردم که خودمم خندم گرفته بود.

-باید بینمت لیانا.

یکهو عصبی شدم.

آقای امیریان، من هیچ دلیلی نمی بینم که شما رو بینم.

یکهو صدای یه خانم، از پشت گوشی اومد:

آرتام بده به من تا خودم باهاش حرف بزنم.

صداش بیش از اندازه آشنا بود، من این رو کجا شنیدم؟!

آرتام: باشه خاله یه لحظه.

بعد خطاب به من ادامه داد:

کافه همیشگی ساعت پنج.

تا خواستم حرف بزنم صدای بوق توی گوشم پیچید.

گوشی رو پایین اوردم و بهش خیره شدم.

چرا آرتام بعد یک سال می خواد من رو ببینه؟! حتما نامزدش ولش کرده که یاد من افتاده!

پوزخندی به خودم زدم که قبلا چه احمق بودم.

ولی اون خانومه، صداش خیلی آشنا بود؛ مطمئنم یه جا شنیدم.

با دستی که جلوی صورتم تکون می خورد، از فکر بیرون اومدم به دنیا که روبه روم بودنگاه کردم و گفتم:

- ها؟

- کی بود؟!

- آرتام.

دنیا با چشم‌هایی که اندازه نعلبکی بودند، داشت من رو نگاه می کرد.

مینا:

- چرا جوابش رو دادی؟

- خودت گفتی جواب بده!

- خاک برسر خودم و تو!

دنیا:

- چی می گفت؟

- می خواد ببینتم.

دنیا:

–می خوای بری؟

مینا:

لیا، تو نباید بری تا اون بوفالو ضایع بشه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

می دونم، هیچی نمی دونم ولی.

نگاهه به هردوشون کردم و ادامه دادم:

صدای زنی از پشت گوشی اوم،

مینا وسط حرفم پرید:

– عنتر، حتما نامزدش بوده.

– آرتام بهش گفت خاله، بعدشم این صدا، خیلی برام آشنا بود.

دنیا:

من فاز کارا گاهیم گل کرده.

مینا:

– منم!

– من فضولیم.

نگاهی به هم کردیم که دنیا دستش رو توی هوا تکون داد و گفت:

تو میری سر قرار. بهترین تیپ هم میزنی، چه میشه!

منو مینا خندیدم. از عکاسی بیرون اومدیم، سوار ماشین شدیم و به سمت پاساژ حرکت کردیم.

کل پاساژ رو گشتیم، ولی چیزی انتخاب نکردم. اون دو تا مگس هم هر چیزی که دم دستشون بود رو خریدند.

همین جور که داشتم مغازه های طبقه سوم رو دید می زدم که چشمم به یه شومیز قهوه ای رنگ که توی ویترین بود، خورد.

«آرتام»

هشت ماه مثل آب خوردن گذشت. یک ماه پیش، نامزدی من و آنا به هم ریخت. درسته از آشورخان دل خوشی ندارم، ولی ازش ممنونم این کار رو کرد.

توی این هشت ماه، نداشتم کسی از خاندان به لیانا نزدیک بشه و مثل قبل تحت نظرم بود. چقدرم از بعضی کارهاش حرص خوردم.

ولی، در کل خیلی خوشحالم که به آرزوهاش رسید و ماشینش رو ساخت.

با دستی که روی پام گذاشته شد، از فکر اومدم بیرون و به مامان آیدا نگاه کردم.

– بازم میگم ما بیایم بهتره.

– مامان من، خودم بهش میگم بعد شماها بیاید.

مامان سری تکون داد و گفت:

هر چی ما می گیم، تو باز حرف خودت رو می زنی!
لبخند دندون نمایی بهش زدم و با خوشحالی گفتم:
مامان آیدا؟!!

مامان چشم هاش رو ریز کرد و بهم خیره شد.
خدا رحم کنه!
خندیدم.

نه، می خوام بهم بگی چی پوشم.
مامان خندید و گفت:

مگه دختری که نمی دونی چی پوشی؟

خندیدم سری به عنوان نه تکون دادم، از جام بلند شدم.

وقتی گفتم میام فرانسه دنبال لیانا، کل خاندان هم باهام اومدند.

در کمد رو باز کردم که مامان بشکنی زد و با انگشت اشارش، به پیراهن سفید و شلوار
مشکی کنارش اشاره کرد.

خوشم میاد که سلیقه داری مامان!

مامان تک خنده ای کرد.

اگه سلیقه نداشتم بابات رو نمی گرفتم.

هر دو خندیدیم. مامان، از اتاق بیرون رفت تا من لباس هام رو عوض کنم.

«لیانا»

یه بار دیگه خودم رو توی آینه دیدم.

موهای حالت دارم رو باز گذاشته بودم و جلوش رو کج گذاشتم، با شومیز قهوه‌ای و شلوار

لوله تفنگی کرمی، کفش های قهوه‌ای یه رژ صورتی هم زدم، عالی بودم.

گوشی و سویچ ماشین رو برداشتم از اتاق بیرون اومدم.

اون دوتا مگس توی آشپز خونه داشتند کاکائو می خوردند، با صدایی بلندی گفتم

من رفتم، برام دعا کنید.

مینا:

مگه می‌خوای بری زایمان کنی؟!

بعد هردو شروع کردند به خندیدن. سری به عنوان تأسف، برایشون تکون دادم. از خونه

بیرون اومدم و سوار ماشینم شدم. سمت کافه‌ای که یه زمانی پاتوقمون بود، گاز دادم.

بعد از پانزده دقیقه، رسیدم. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. کمی استرس داشتم.

چیزی ته دلم می‌گفت قراره اتفاقی بی‌افته.

نفس عمیقی کشیدم تا جایی که تونستم، خودم رو سرد نشون دادم.

داخل کافه رفتم، که آرتام رو روی همون میز همیشگی دیدم.

به سمتش رفتم و رو صندلی نشستم. سرش رو بالا گرفت و به چشمام خیره شد.
تازه فهمیدم چقدر دلم براش تنگ شده بود؛ برای بی وفاییش، خیانتش و چشم‌هایی که
تمام دنیام توش خلاصه می‌شد.

سرم رو پایین انداختم و با صدای سردی گفتم:

- خب، چرا گفתי پیام اینجا؟

- سلام.

- کارت چیه؟

- سلام.

- کارت؟

- سلام.

کفری شدم، با عصبانیت اما اروم، گفتم:

- مرض سلام. کارت رو بگو، عجله دارم.

- اول سلام.

چپ‌چپ نگاهش کردم:

- علیک

- خوبی؟

چشم غره توپی بهش رفتم که حرفش رو عوض کرد:

چی می خوری؟

برای خوردن نیومدم!

آرتام، همین جور که با دستش به گارسون اشاره کرد بیاد، گفت:

نمی شه که نخوری.

گارسون اومد و گفت:

چی میل دارین؟

ارتام: دوتا قهوه و کیک شکلاتی.

عصبی از این رفتارش، پاهام رو به زمین می زدم.

لیانا؟

سرد نگاهش کردم که ادامه داد:

- باید بهت توضیح بدم.

- چی رو توضیح بدی؟

- اینکه یکهو، بی خبر رفتم.

پوزخندی زدم و با کنایه گفتم:

وا، توضیح نمی خواد دیگه! شما رفتی با نامزدتون عشق و حال کنید.

یه لبخند هم زدم. با بهت بهم نگاه می کرد.

بعد از چند لحظه صداس اوامد:

تو از کجا می دونی؟

یه ابرو بالا انداختم.

خودت به ایلیا گفته بودی بهم بگه!

آرتام بیشتر متعجب شد، دستی توی موهاش کشید و خیلی جدی گفت:

می دونم الان داری طوری رفتار می کنی که من رو فراموش کردی. لیانا من هنوز دوست
دا...

وسط حرفش پریدم:

من همه چیز رو فراموش کردم توهم فراموش کن، بعدشم...

یکم مکث کردم خیره به چشم هاش ادامه دادم:

تو نامزدی داری، خوب نیست که به یه دختر دیگه بگی دوست دارم.

نمی دونم چرا ولی صورت آرتام قرمز شد. با صدایی که عصبانیت در اون موج می زد، آروم
گفت:

مجبور بودم که رفتم، چرا نمی فهمی؟!

خندیدم.

- خب چرا به من میگی؟

- لیانا، اعصاب ندارم!

پوزخندی بهش زدم.

خب نداشته باش، به من چه!

آرتام نگاه کلافه‌ای بهم کرد که همون موقع گارسون قهوه و کیک‌هارو آورد.

سرم رو پایین انداختم و به کیک شکلاتی که داشت بهم چشمک می‌زد، نگاه کردم.

وجدان:

- بخور.

- نه این جوری پرو می‌شه.

- خاک بر سرت، کیک شکلاتیه!

- خو باشه ولی بازم نه!

- بیشعور، مفتی بشین بخور ناز نکن.

با حرف آرتام سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم.

می‌دونم که هنوز کیک شکلاتی رو دوست داری، بخور!

بشقاب کیک رو یکم به جلو تمایل دادم.

- نه، ممنون!

- لیج نکن.

چپ‌چپ نگاهش کردم که اون بیخیال نگاهم، به چشم‌هام خیره شد.

از نگاه خیرش، اذیت می‌شدم. به سمتش برگشتم.

چی‌ه؟

آرتام با لبخند خوشگلی گفت:

دلم برات تنگ شده بود.

دهن باز کردم که بگم منم دلم تنگ بود که سریع گفتم:

- اگه چرت پرت هات تموم شد، عجله دارم، می خوام برم.

- لیانا، چرا این جور ی شدی؟

- چجوری شدم؟

- می دونم بد کردم، ولی برای تک تک حرف هام هم دلیل دارم هم...

از روی صندلی بلند شدم و وسط حرفش پریدم.

دلالت بخوره تو سرت.

آرتام خندید و با حالت با مزه ای گفت:

حرص نخور عژیژم!

با حرص، کیف دستی کوچیکم رو توی سرش زدم و از کافه بیرون اومدم.

همین جور که به سمت ماشینم می رفتم، یکی از پشت بازوم رو گرفت. سریع برگشتم که با

چهره خندون آرتام روبه رو شدم.

تعجب کردم! این چرا داره می خنده؟!

یه ابرو رو دادم بالا و سرم رو به عنوان چیه تکون دادم.

لیانا صبر کن باید حرف بزنینم.

همین جور که دستم رو از دستش بیرون می کشیدم گفتم:

من حوصله چرت و پرت گفتن تو رو ندارم.

آرتام، محکم تر بازوم رو گرفت.

باید بشنوی.

صاف ایستادم:

- خب بگو!

- لیانا ازت میخوام تست بدی.

گنگ نگاهش کردم بعد از چند لحظه گفتم:

تست چی؟ مگه وقتی زنت بودم کاری کردی با...

با صدای خندیدن آرتام بقیه حرفم رو نگفتم.

چیه؟ چرا می خندی؟

همین جور که می خندید گفتم:

منحرف.

خاک عالم بر سرم، آبروی خودم رو دستی دستی جلوی این بز بردم.

جمع کن خودت رو.

آرتام بقیه خندش رو خورد، خیلی جدی گفتم:

یادته گفتم عمو رادمینم، دخترش رو دزدیدن؟

سری به عنوان بله تکون دادم که ادامه داد.

فکر کنم اون دختر تویی.

- چی؟

- لیانا شاید تو هم...

پوزخندی زدم و وسط حرفش پریدم:

- توی این یک سال زده به سرت.

- گفتم که فکره، اگه آزمایش بد...

بدون فهمیدن موقعیت و کجا هستیم داد زدم:

من چرت و پرت هات رو باور نمی کنم.

آرتام:

- ولی تو باید آزمایش بدی تا واقعا دختر...

بدون برگشتن برای اینکه آرتام رو ببینم، سوار ماشین شدم و به سمت شرکت حرکت کردم.

قلبم داشت از جاش کنده می شد برای دیدن مردی که هر تلاشی کردم، فراموشش کنم ولی نشد. مردی که همه توانم فریاد می زنن که عاشقشم، دوستش دارم!

هرچقدر سعی کردم نفرت داشته باشم ازش، نشد. فقط ازش خیلی دلخورم.

مرد بود. مرد رفتن، نه موندن.

«دانای کل»

پسری که یک سال تمام، با فکر اینکه عشق چشم سبزش راحت و خوشحال هست را گذرانده بود، حال او را دید. حالش بهتر از هر روزی بود، چون با دیدن عشقش، دختر رویاهایش انرژی گرفته بود.

دختر که حس حال پسر را دارد ولی کمی متفاوت. به خاطر حرف آخر آرتام، استرس داشت.

اگه واقعا او دختر عموی رادمین بود چی؟!

بعد از خیلی فکر کردن به دختر، به هیچ جایی نرسید. به سمت شرکت پدرش رفت تا با داداش مهران حرف بزند.

مادر! مادری که بعد از شانزده سال خبری از دخترش شده بود. تمام مدت که آرتام به دیدن لیانا رفته بود بی قراری می کرد. دل در دلش نبود تا لیانایش را ببیند.

پدر! کسی که بیشتر از همه زجر دوری از دخترش را کشید، ولی نگذاشت کسی پی ببرد. کسی اشکهایش گاه و بی گاه جاری می شد، وقتی دختر بچه ای را می دید با حسرت به آن نگاه می کرد.

شاید خداوند بعد از شانزده سال، بخواهد این پدر مادر دختر بچه اشان را پیدا کنند!

«ارتام»

در خونه رو باز کردم که با سی تا چشم روبه رو شد.

خندم گرفته بود، خودم رو روی مبل ولو کردم که مامان با حرص به سمتم اومد و روی شوونم زد.

بدو بگو چی شد؟

خیلی ریلکس گفتم:

- مگه قرار بود چیزی بشه؟

- آرتام اعصاب من رو خراب نکن.

- باشه باشه، آروم باش.

مامان، نفس عمیقی کشید که خاله آسمین اومد کنارم دستش رو گذاشت رو بازوم و گفت:

چی شد خاله؟

لبخندی بهش زدم:

من بهش گفتم ولی اون اشتباهی فکر کرد.

آشورخان نشست روی مبل روبه رویی و گفت:

- یعنی چی؟

- به خاطر کاری که باهاش کردم، باهام سرده و فکر کرد دارم چرت پرت میگم که دوباره پ...

آناهیتا، خواهر آنا که به دیوار تکیه داده بود وسط حرفم پرید و گفت:

عجب احمقی!

چشم غره توپی بهش رفتم که لال شد.

خاله اسمین:

خودم باید برم بینمش.

مامان:

-مطمئنی می خوای بینیش؟

خاله اسمین:

-اره، بهترین کار همینه.

شونه‌ای بالا انداختم از جام بلند شدم. همین جور که می رفتم سمت اتاقم گفتم:

تا جایی که من لیانا رو می شناسم لجبازتر از این حرف هاست.

در اتاقم رو باز کردم اومدم داخل و در رو بستم.

خودم رو روی تخت پرت کردم. چشم هام رو بازوبسته کردم که چشم های سبز لیانا جلوی چشم هام اومد.

یک سال گذشته بود و الان لیانا نوزده سالش بود. صورتش هیچ تغییری نکرده بود. حتی رنگ موهاش با یاد آوری لباسی که پوشیده بود، اخم‌هام توی هم رفت. درست‌ه که موهاش رو باز گذاشته بود، ولی بازم شونه‌هاش معلوم بود. شلوارش که تنگ بود.

با صدای در اتاقم از فکر اومدم بیرون
بفرما!

در اتاق باز شد و لیاد توی چهار چوب در ظاهر شد.

لبخندی بهش زد که در رو بست و گوشه تخت نشست.

می‌خوام لیانا رو بینم.

رفتم کنارش نشستم.

- چی؟

- می‌خوام بینمش.

- خب چرا؟

- نمی‌دونم چمه! از همون وقتی که لیانا دزدیده شد به همه خواهر و برادرها حسودیم

می‌شد، الانم که یه خبری از لیانا پیدا شده، نمی‌تونم یه جا بشینم...

نتونست ادامه حرفش رو بزنه سرش رو توی دست‌هاش گرفت.

لبخندی بهش زد و گوشیم رو از جیب شلوارم بیرون آوردم.

قفل گوشیم که تاریخ تولد لیانا بود رو باز کردم. توی مخاطبین رفتم، شماره خاله مگی رو پیدا کردم و بهش زنگ زدم. با سومین بوق جواب داد.

به زبان فرانسوی گفت:

- بله؟

- سلام خاله.

- شما؟

- آرتامم خاله.

بعد از چند لحظه سکوت، خاله گفت:

- آرتام خودتی؟

- اهوم خاله.

لیاد سرش رو بالا گرفت و بهم نگاه کردم. منم بهش یه چشمک زدم.

- باورم نمی شه! تا حالا کجا بودی؟ اصلا من باید تو رو ببینم.

- وقتی دیدمتون توضیح میدم.

- باشه، الان می تونی بیای؟

- آره.

- خب بیا به آدرسی که میگم.

- باشه بگید.

خاله آدرس رو داد و گفت:

- فهمیدی؟

- آها باشه، تا یک ساعت دیگه میام.

- باشه، فعلا.

- فعلا!

گوشی رو قطع کردم.

«آرتام»

به کی زنگ زدی؟

از جام بلند شدم.

خاله مگی، نزدیک ترین فرد به لیانا.

لیاد هم بلند شد.

- چرا زنگ زدی؟

- مگه نمی خواستی لیانا رو ببینی؟!

- آره ولی چه ربطی به این خاله مگی داره؟

- خب لیانا سه سال تموم با خاله مگی زندگی کرده.

لیاد گنگ نگاهم کرد و نوچی کرد. لباسم رو مرتب کردم، گوشیم رو گذاشتم توی جیب شلوارم و رو به لیاد گفتم:

– برو آماده شو تا بریم.

– هنوزم نمی دونم چیکار می خوام کنی؟

خندیدم.

بیا برو.

اول لیاد رفت بیرون بعد من رفتم.

همه توی سالن جمع شده بودن و حرف می زدند. توی آشپز خونه رفتم و از توی یخچال آب آوردم توی لیوان ریختم و خوردم.

بعد از خوردن آب، لیوان رو گذاشتم روی میز که یه نفر به داخل آشپزخونه اومد.

سرم رو بالا گرفتم که با آنا روبه رو شدم.

پوفی کردم، خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت. به سمتش چرخیدم.

– بله؟

– چرا داری این کارو می کنی؟

– چیکار؟

– داری با آیندمون بازی می کنی.

- فقط شیش ماه باهات نامزد بودم، تا جونت سالم باشه. از همون اولم قرار نبود من با تو ازدواج کنم. این فکرها رو هم از سرت بیرون کن.

محکم بازوم رو از دستش بیرون آوردم و از آشپزخونه بیرون زدم.
دختره ی بیشعور.

بیا بریم.

به لیاد که داشت پله آخر رو پایین می اومد نگاه کردم و سری تکون دادم.

باهم به سمت در خونه رفتیم که صدای مامان و خاله اسمین بلند شد.

مامان:

-کجا؟

خاله آسمین: چرا دارین می رین؟ کجا می رین؟

می ریم بیرون.

منتظر نمودیم و از خونه بیرون اومدیم. سوار ماشین شدیم و به سمت آدرسی که خاله مگی گفته بود، حرکت کردیم.

بعد از نیم ساعت رسیدیم، ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم.

به جایی که خاله مگی گفته بود نگاه کردم،

یه فروشگاه شیرینی فروشی.

این فروشگاه مال خاله مگی بود یا اینکه توش کار می کنه؟!

هرجوری شده من امروز باید جواب این سوال رو پیدا کنم. نفس عمیقی کشیدم با لیاد به داخل فروشگاه رفتیم.

فروشگاهی مدرن و خوشگل.

یکم این طرف و اون طرف رو نگاه کردم تا شاید خاله مگی رو ببینم، ولی نبود.

خواستم رو به لیاد حرف بزنم که از پشت سرم، زنی با لجه خاصی به فارسی گفت:
آرتام؟

به سمتش برگشتم که با خاله مگی روبه رو شدم.

لبخندی زد، به سمتش رفتم و بغلش کردم.

بعد از چند لحظه از هم جدا شدیم، خاله لبخند خوشگلی زد و گفت:

- خوشحالم که می بینمت.

- منم.

خاله خواست حرف بزنه که لیاد زودتر گفت:

معرفی نمی کنی!؟

خندیدم که خاله مگی، دستش رو به سمت لیاد دراز کرد.

مگیوم ویوز هستم، همه من رو خاله مگی صدا می کنند.

لیاد هم لبخندی زد و دست خاله مگی رو گرفت:

- منم لیاد هستم.

- خوشبختم.

- همچنین.

یکهو خاله مگی برگشت سمت من و با اخم گفت:

چرا یکهو رفتی؟

آه سوزناکی کشیدم و با صدایی که غم توش موج می زد گفتم:

باید مفصل حرف بزنیم.

خاله سری تکون داد و به سمت راست فروشگاه رفت.

وقتی خاله از ما دور شد، لیاد سریع گفت:

- از رفتارش معلومه که مهربونه!

- اهوم، خیلی.

به سمت لیاد برگشتم.

وقتی لیانا رو دیدی، چی می خوای بهش بگی؟

لیاد آروم سرش رو به طرفین تکون داد.

نمی دونم، فقط این رو می دونم که یه حسی من رو داره به سمتش می کشه.

لبخندی بهش زدم.

- خداکنه خواهرت نباشه.

- چرا؟

- با شناختی که از تو دارم، اگه بدونی چی کار باهاش کردم تکیه تکیه ام می کنی!

لیاد تک خنده ای کرد.

اون که اره.

با شنیدن صدای کفش های خاله مگی به سمتش برگشتیم.

خاله به ما رسید و با دست بیرون رو نشون داد.

از فروشگاه بیرون اومدیم.

خاله مگی:

- نظرتون چیه بریم کافه سر خیابون؟

- خوبه.

با هم به سمت کافه قدم برداشتیم، خیلی دور نبود و پنج دقیقه ای رسیدیم.

کافه ای سنتی، ولی شیک بود. روی یکی از میزها نشستیم که گارسون اومد.

چی میل دارید؟

خاله مگی:

- قهوه تلخ.

- منم قهوه تلخ.

لیاد:

-منم.

گارسون سفارش‌ها رو گرفت و رفت.

خاله مگی:

–خب تعریف کن، این رو هم می‌دونم که سراغ لیانا هم رفتی.

یه ابرو بالا انداختم و گفتم:

به شما هم گفت؟!

خاله خندید.

آره، خب بگو.

همه اتفاق‌هایی که توی این یک سال برام پیش اومده بود رو گفتم. بعد از تموم شدن

حرفام خاله با بهت گفت:

داری میگی ممکنه لیانا خواهر لیاد باشه؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم که لیاد گفت:

– ما به کمک شما نیاز داریم.

– چی کار می‌تونم براتون انجام بدم؟؟

– می‌خوایم با لیانا حرف بزنین.

خاله نفس عمیقی کشید. کمی مکث کرد و بعد گفت:

من تنها نمی‌تونم لیانا رو راضی کنم.

خندیدم.

خب اون اگه منو ببینه بدتر لج می کنه.

خاله هم خندید، لیاد با گنگی گفت:

چی می گید؟ من نمی فهمم!

منو خاله هر دو خندیدم.

خاله مگی: لیانا دختر خیلی لجبازیه.

لیاد:

-آها!

اگه ایشالله خواهرت بود، می فهمی ما چی می گیم.

لیاد خندید. گارسون، قهوهها رو آورد و ما هم توی سکوت قهوهها رو خوردیم. بعد از چند

لحظه خاله نگاهی به ساعت مچیش کرد و رو به ما گفت:

بلند شین بریم خونه که لیانا میاد.

ماهم بلند شدیم. من رفتم سمت حسابداری تا حساب کنم که خاله مگی از پشت دستم رو

گرفت و به عقب کشیدم.

خودم حساب می کنم.

خواستم حرفی بزنم که خاله مگی زود رفت حساب کرد و اومد. همیشه از سرعت عمل

فرانسوی ها خوشم می اومد.

از کافه بیرون اومدیم و به سمت ماشینها که کنار فروشگاه بودند، رفتیم.

سوار ماشین من شدیم به آدرس که خاله می گفت رفتیم.
بعد از سیزده دقیقه رسیدیم. ماشین رو پارک کردم، پیاده شدیم و به داخل خونه رفتیم.
خونه ای ویلایی و جمع جور بود. یه استخر وسط حیاط بود که دور برش پر از گل های
رنگارنگ بود و جلوه خیلی قشنگی به حیاط داده بود. کناره دیوار، یه تاب هم بود.
از حیاط عبور کردیم و به داخل خونه رفتیم.
خونه ای با دکوراسیون سفید مشکی، خیلی شیک بود.
خاله مگی با دست اشاره کرد روی مبل ها بشینیم.
هر دو لبخندی بهش زدیم، نشستیم. خاله هم توی آشپز خونه رفت و بعد از چند دقیقه، با
یه سینی شربت و شیرینی بیرون اومد.
خاله به ما تعارف کرد و خودش رفت لباس تا هاش رو عوض کنه.
همین جور که داشتیم شربت رو می خوردیم، صدای ماشینی که وارد حیاط می شداومد.

«لیانا»

مینا:

–حوصله داری؟

دنیا:

-خب بیرون پارک می کردی.

- ول کن حال ندارم.

در ماشین رو باز کردم پیاده شدم و به سمت خونه حرکت کردم.

در خونه رو باز کردم و داخل رفتم. صدام رو گذاشتم پس کلم، داد زدم:

خاله کجایی؟! بیا که دق کردم از گرسنگی.

خم شدم، همینجور که کفش هام رو از پام در می اوردم شروع کردم به فحش دادن به جد و آباد آرتام.

کفش هام رو توی جا کفشی پرت کردم و بدون نگاه کردن به جایی، توی آشپز خونه رفتم و همین جور حرف می زدم:

بعد یک سال اومده میگه دوست دارم. خب، دوست داشتنت بخوره توی سرت، کثافت! اه

اه نامزد هم داره و میاد بهم میگه. واقعا چی می شه به این آدم های گاو گفت؟! خاله کیک

شکلاتی داریم؟ توی کافه نتونستم بخورم حالا بدجور هوس کردم.

به سمت در برگشتم که اون دوتا مگس، خشک زده، داشتند من رو نگاه می کردند.

ها؟ چتونه؟!

دنیا با چشم ابرو داشت به سالن رو نشون می داد.

وا، امروز چرا همه چیز عجیبه!

دنیا اخم کرد بازم با چشم ابرو به سالن اشاره کرد.

پانتومین؟! نمی فهمم! درست حرف بزن.

مینا:

-آقا آرتام و یکی دیگه در سالن تشریف دارند.

با حالت چندش روم رو ازش گرفتم و گفتم:

- مسخره.

- به خدا شوخی نبود.

به سمت سالن برگشتم که با آرتام و یه پسره دیگه که از خنده صورتشون قرمز شده بود، روبه رو شدم.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم که صدای خنده خاله اومد.

خاله مگی:

-هزار باز گفتم حواست رو جمع کن بیا ای...

مینا پرید وسط حرفش:

مینا:

-گاوه خاله

چپ چپ نگاهش کردم گفتم:

-لطفا زیپ رو بکش

مینا خندید رو به آرتام و اون پسره گفت:

مینا: سلام خوش اومدین

هر دو از زور خنده فقط سر تکون دادند، خاله اومد کنارم دستش رو گذاشت روی کمرم
هدایت کرد برم بشینم روی مبل، رو به روی اون پسره.

اصلا روم نمیشد توی صورت آرتام نگاه کنم، سرم رو انداختم پایین رفتم نشستم. اون دوتا
مگس هم اومدند روی مبل کناری نشستند

دنیا:

سلام

اوناهم سری تکون دادند که خاله گفت:

لیانا می خوام موضوع ایی رو بهت بگم.

برگشتم سمتش:

چی؟

خاله:

ارتامم بهت گفته! تو باید بری آزمایش بدی.

پوزخندی زدم که همون پسره گفت:

خواهش می کنم بیا آزمایش بده، اگه خواهرم نبودى هیچی، اگه بود...

پریدم وسط حرفش:

من نمیخوام آزمایش بدم.

پسره یهو عصبی شد:

پسره:

-بدرک، مگه دست خودته!

یه ابرو انداختم بالا که سریع آرتام رو بهش گفت:

-لیادا!

اوه، پس اسمش لیاده.

دنیا:

-چه پرو توی خونه خودمون باهامون بی ادبانه حرف میزنند

مینا:

-ادبش هم که صفره

دنیا:

شنیده بودم شعور پسرای ایرانی بیشتره

مینا:

نه والا کمتره

ما سه نفر داشتیم توی سکوت، به اون دوتا مگس نگاه می کردیم.

نامخصوص یه ناخون از رون دنیا گرفتم که آخش در اومد.

برگشت سمتم، منم یه لبخند گله گشادی بهش زدم با ابرو به اون دوتا گاو که داشتن نگاه

میکردند اشاره کردم، سریع خودش رو جمع جور کرد.

دنیا:

خوب می گفتید.

خاله برگشت سمتم.

- الان وقت لجبازی نیستش.

- هرچی، من آزمایش بده نیستم.

لیاد خیلی خونسرد گفت:

باشه

یه ابرو انداختم بالا، لیاد از جاش بلند شد رو به آرتام ادامه داد.

لیاد:

بلند شو بریم خونه، تا فردا که این دختره زشت رو بدزدیم.

یه ابرو بالا انداختم و از جام بلند شدم.

بدزدیم؟

لیاد:

-اره

لبخند شیطونی زدم به قدم رفتم جلو تر:

منم زشتم؟

لیاد شونه ایی بالا انداخت.

لیاد:

آره خیلی.

لبخندم بیشتر شد، دو قدم دیگه رفتم جلو

پس این طور!

همه با کنجکاوی داشتند منو نگاه می کردند.

رسیدم به لیاد لبخندم بیشتر شد، سریع لیوان شربت که توی سینی که روی میز بود

برداشتم، ریختم توی صورت پیراهن لیاد.

لبخند گله گشادی زدم ابرو هام رو بالا پایین کردم.

-کیف کردی!؟

لیاد، عصبی دستش به صورتش کشید، بعد به دستش که شربتی بود نگاه انداخت برعکس

حدسی که زدم میز نه منو می کشه خیلی ریلکس گفت:

-تو دیگه کی هستی!؟

- همون به گفته خودت شاید خواهر.

بعد از حرفم خندیدم که لیاد لبخند خبیثی زد، تا بفهم می خواد چیکار کنه صورتم و مو هام

خیس شد

چشمام رو بستم، ناباور لب زدم:

-شربت ریختی؟

لیاد خندید.

لیاد:

آره

صدای دنیا، از پشت سرم اومدش.

دنیا:

- اوه موهاش رو ببین.

- دنی روی موهامم ریخته؟

دنیا:

-اهوم

چشمام باز کردم.

خودت خواستی.

گنگ نگاهم کرد که من سریع شیرینی که خامه داشت رو برداشتم مالیدم به صورتش،
همینجور که شیرینی رو میمالوندم، گفتم:

روی من، شربت می ریزی!؟

لیاد محکم بازو هام رو گرفت.

لیاد:

خداکنه خواهرم باشی.

بعد منو کشید بغلش، نمیدونم چرا ولی یه حسی داشت امنیت و خوشحالی توی وجود تزریق می شد.

بعد از چند لحظه با مشت زدم به سینش.

ولم کن بیشعور

آرتام، منو از پشت از بغل لیاد آورد بیرون، با اخم رو به لیاد گفت:

–هر وقت معلوم شد خواهرته، بغلش کن. الان حق نداری بهش دست بزنی.

با چشمهای گشاد شده داشتم به آرتام نگاه می کردم.

برای من غیرتی شده بود!؟

لیاد تک خنده ایی کرد.

مطمئنم خواهرمه. اگه هم نبود، کمتر از خواهرم نیست که آقای غیرتی.

دنیا سرش رو پایین کرد ریز ریز خندید، مینا هم هی به در رو دیوار نگاه می کرد، خاله

مگی هم که با لبخند داشت مارو نگاه می کرد.

آرتام هم که از پشت منو بغل کرده بود.

ولم کن.

دستش هاش شل شد سریع رفتم کنار اون دوتا مگس خیلی جدی گفتم

فردا باهم میریم آزمایش میدیم، فقط یه شرطی دارم.

همه منتظر نگاهم می کردند ادامه دادم:

کسی نیاد، جز لیاد.

آرتام:

-منم نیام؟

- گفتم هیچ کس، به جز لیاد.

آرتام چیزی نگفت دلخور نگاهم کرد.

لیاد:

-باشه، فقط به مامان و بابام می گم.

- مشکلی نیست.

خاله:

-خب، بریم شام بخوریم.

دنیا:

- خاله، کی غذا درست کردی؟

- چی داریم؟

مینا:

خاله، به این دوتا نباید علف داد، چه برسه به غذا.

بعد رو به اون دوتا گفت:

-بفرمایید بیرون.

خاله خواست حرف بزنه که آرتام گفت:

راست میگه، بهتره ما بریم.

بعد از حرفش با لیاد رفتن سمت در خونه، قبل اینکه برن رو به لیاد، گفتم:

-میشه جواب این سوال رو بدی، بعد بری!؟

لیاد:

-بگو

-خواهرت چطور گم شد؟

لیاد:

دزدیدنش، همکار بابا که عاشق مامان بودش.

لبخندی بهش زدم، سری تکون دادم که اون هام منتظر نموندند، رفتند بیرون.

دنیا در خونه رو بست؛ قفل زد.

آهی کشیدم، با دست هام صورتم رو پوشیده ام، بعد از چندلحظه دستی روی شانه ام نشست، سرم رو از بین دست هام بیرون آوردم به دنیا نگاه کردم.

لبخند خوشگلی زد که چال گونش نمایان شد.

دنیا:

-هرچی بشه، ما پشتتیم.

مینا:

درست میگه.

خاله بغلم کرد.

خاله:

-آرتام هم خیلی دوستت داره.

اخم هام رو کشیدم توی هم، از بغل خاله اومدم بیرون.

اون‌اگه دوستم داشت رهام نمی کرد نمی رفت.

خاله نوچی کرد، رفت توی آشپز خونه.

هر سه نفرمون نشستیم روی زمین، شروع کردیم به چرت پرت گفتن که خاله با یه کفگیر

اومد بیرون از آشپزخونه، گفت:

-شماها نمیخواین آشپزی یاد بگیرید؟

همزمان گفتیم:

نه.

خاله، سری برای تاسف تکون داد.

کفگیر رو بالا برد، دوید سمتمون، ماهم بلند شدیم فرار کردیم.

«آرتام»

لیاد:

خداکنه خود لیانا باشه.

نیم نگاهی بهش کردم نگاهم رو به جاده دادم: - چرا؟

لیاد:

از شیطنتش خوشم اومده، کلا توی دلم ب...

پریدم وسط حرفش، لبخند تلخی زدم:

با همین کار هاش منو عاشق خودش کرده.

لیاد، تک خنده ایی کرد.

خیلی تو دل بروه.

سری تکون دادم، پیچیدم توی کوچه.

زیاد هم لجبازه.

لیاد باز خندید، ماشین رو پارک کردم و برگشتم سمت لیاد.

امشب چته؟ چرا اینقدر می خندی!؟

لیاد در ماشین رو باز کرد، همینجور که پیاده می شد، گفت:

خوشحالم، خیلی.

خندیدم، از ماشین پیاده شدم، باهم رفتیم داخل خونه.

پامون رو گذاشتیم داخل که همه نگاه افتاد به ما. خاله اسمین سریع اومد سمتمون:

کجا بودین؟ چرا گوشی هاتون رو جواب نمی دادین؟ اص...

لیاد با لبخند رفت سمت خاله دستش رو گرفت

رفتیم تا لیانا رو ببینیم، ماما نبود ی بین چه شیطونه.

خاله غمگین، نگاه لیاد کرد. با حالتی که معلوم بود بغض کرده، گفت:

هیف که آزمایش نمیده.

لیاد:

-با کمک خاله مگی، راضیش کردیم.

خاله، لبخند خوشگلی زد، خواست حرف بزنه که لیاد گفت:

-خداکنه خواهرم باشه، دیگه نباید فکر بی حوصلگیم کنم.

شروع کرد به خندیدن، رفتم جلو زدم توی سرش.

لیاد همینجور که می خندید، گفت:

-بهت حق میدم آرتام عاشقش بشی.

هر دو شروع کردیم به خندیدن، عمو رادمین از جاش بلند شد اومد سمتمون.

درست بگین چی شده؟

لیاد، رفت سمت عمو دستش رو گذاشت روی شونه اش.

بابا، از همین الان، پدرمون در میاد.

عمو گنگ بهش نگاه کرد که لیاد ادامه داد:

یه نگاه به لباس، صورت من بکنید.

همه نگاه لیاد کردند و خندیدند.

عمو رادمین:

کی این کارو کرده؟!؟

لیاد:

لیانا!

عمو رادمین خواست حرف بزنه که لیاد گفت:

خب، فردا تنها میریم آزمایش میدیم، منم برم بخوابم تا صبح بیدار بشم.

منتظر چیزی نموند، رفت بالا توی اتاقش.

همه برگشتند سمت من که بنده هم فرار کردم به اتاقم.

«لیانا»

سرم رو گذاشتم روی بالشت، زل زدم به نقطه نامعلوم سقف.

امروز خیلی اتفاق ها افتاده بود، ولی شیرین.

درسته از آرتام، ناراحتم، دلخورم، ولی با دیدن چشمه اش که برام ازشمنند ترین چیز دنیان

همه این حس های بد از بین رفت، توی چشمه اش عشق بود، عشق.

لیاد خیلی به دلم نشسته بود، دوست داشتم سر به سرش بزارم کرم بریزم.

فردا، معلوم می شد! یه حسی توی قلبم بهم می گفت:

نگران نباش. ولی خیلی استرس داشتم اگه واقعا من...

نباید نصف شبی، به این چیزا فکر کنم.

آهی کشیدم، با دمپایی کنار تخت رو برداشتم نشونه گرفتم، پرت کردم به لامپ اتاق تا

خاموشه بشه که از شانس بدم شکست.

خندیدم، رفتم زیر پتو، بعد از چند لحظه خوابم برد.

مثل برق باد صبح شد. الان توی آزمایشگاه، منتظر لیاد هستم.

یه نگاه به ساعت مچیم کردم، هیجده دقیقه دیر کرده.

یهو فکر اینکه منو اسکول کرده اومد توی سرم، اگه واقعا اینجوری باشه، می زن...

با صدای لیاد سرم رو بالا گرفتم

لیاد:

- سلام، خوبی؟

- کوفت سلام، کجا بودید؟

لیاد جلوی خنده اش رو گرفت.

- تو گفتی کسی نیاد، منم فرانسه رو نمی شناسم دیگه تا تا کسی گرفتم دیر شد.

- خو می گفتی آرتام تو رو می رسوند

لیاد:

-خودت گفتی کسی نیاد.

خندیدم.

خو منظورم این نبود که کسی نرسونت

لیاد:

- برو بابا!

- اگه نرم چی مامان؟

لیاد سری برام تکون داد.

لیاد:

-بریم، آزمایش بدیم که مامان طاقت نداره.

- مامان!؟

لیاد:

- اره، یه حسی میگه، تو خواهرمی.

- خدانکنه.

منتظر نمودم تا جوابم رو بده رفتم سمت پذیرش.

بعد از پنج دقیقه باهم رفتیم داخل آزمایش دادیم، قرار شد ده دقیقه دیگه جواب بیاد.

هی توی راه رو آزمایشگاه راه می رفتم ناخون شستم رو میخوردم.

لیاد کفری شد با عصبانیت، گفت:

بگیر بشین، سرم گیج رفت.

نشستم روی صندلی کناریش، ناخداگاه گفتم:

استرس دارم، احساس می کنم قراره با چیز بدی رو به رو شم.

لیاد:

پس، حتما خواهرمی دیگه.

برگشتم سمتش.

بزار جواب آزمایش بیاد.

لیاد هم سری تکون داد.

هیچ حرف دیگه ایی نزدیم، تا وقتی پرستار صدامون کرد تا بیایم جواب رو بگیریم.

رفتم سمتش، با استرس پاکت رو گرفتم بازش کردم، داخلش برگه آزمایش بود؛ بیرونش

آوردم خوندمش تا به جواب...

من پدر و مادر دارم! اونا نمردن! یعنی من خواهر...

لیاد اومد سمتم برگه آزمایش رو ازم گرفت، با چشمهای اشکی داشتم نگاهش می کردم،

بعد از چند لحظه یهو سرش رو بالا گرفت خیره شد بهم.

دیدم گفتم که خواهرمی.

صدای اونم بغض داشت، ولی چرا؟

تا به خودم پیام منو کشید توی بغلش، حالا فهمیدم چرا احساس امنیت می کردم.
تونستم خودم رو نگه دارم اشک هام جاری شدند. لیاد منو از بغلش بیرون آورد، سرم رو
بالا گرفت.

- چرا گریه می کنی!؟

- یه بار دیگه آزمایش بدیم؟

لیاد گنگ نگاهم کرد، با همون حال رفتم دوباره آزمایش دادم، باز مثبت بود.

نمی تونستم باورش کنم، برام خیلی سخته، خیلی.

سه بار آزمایش دادیم هر سه بار مثبت بود.

- من باورم نمیشه!

- من باورم میشه.

- یه بار د...

لیاد پرید وسط حرفم.

دستم سوراخ شد از بس آزمایش دادم.

خواستم جوابش رو بدم که گوشیش زنگ خورد، لیاد نگاهی به گوشیش کرد رو به من

گفت:

لیاد:

مامانه.

دستم رو گرفت، سریع رفتیم بیرون آزمایشگاه و جواب گوشی رو داد؛ گذاشت روی اسپیکر.

جانم؟

خانمه که الان مامانمه، گفت:

- چیشد؟ هم...

- مثبت بود.

چند لحظه هیچ حرفی نزد.

مامان، چرا جواب نمیدی؟!

بازم هیچ صدایی نیومد، یهو صدای داد یکی از پشت گوشی اومد که می گفت:

یا حسین!

شوکه داشتم لیاد رو نگاه می کردم، خیلی سریع برگشت سمتم.

- بدو بیا بریم خونه.

- کجا!؟

- من نه فرانسه رو می شناسم که سریع تاکسی بگیریم و نه کسی رو.

دهنم مثل خط صاف بودش.

- توهم که حالا خواهرمی، احتمالا حال مامان بد شده، باید من برم پیشش.

– خو به من چه!؟

– مادر من، مادر توام همیشه.

نوچی کردم.

ویی کی می تونه توی یک ساعت باورش همیشه که من باورم کنم!

لیاد دستی به موهاش کشید، کلافه گفت:

لیانا لچ نکن، الان خیلی نگران مامانم می...

دستش رو گرفتم کشیدم سمت ماشین،

درسته که تا حالا ندیده بودمشون ولی منم نگران شده بودم.

سوار فراری قرمزم شدیم، حرکت کردم سمت جایی که لیاد گفت؛ البته می

دونستم کجاست، چون قبلا با ارتام اومده بودم خونه ارتام بودش.

بعد از بیست دقیقه رسیدیم.

نفس عمیقی کشیدم، منتظر موندم تا لیاد پیاده بشه.

– نمیای؟

– نه.

بخاطر هوا سقف رو آزاد گذاشته بودم

– نه نداریم، بدو بیا پایین.

– نمی...

با صدای خانومی برگشتیم سمتش.

دستت درد نکنه لیاد، دوست د...

با دیدن من، حرفش رو ادامه نداد؛ با بهت داشت منو نگاه می کرد.

بعد از چند لحظه خانومه صدایی نسبتا بلندی گفت:

بیاین بیرون.

برگشتم سمت لیاد.

فکر کرده من دزدم؟

لیاد خندید، سرش رو به عنوان نه تکون داد.

در خونه باز شد یه پانزده و شانزده نفری اومدن بیرون.

لیاد در ماشین رو باز کرد، پیاده شد.

پیاده شو.

یهو صدای آرتام از پشت ماشین اومدش.

جواب چی بود؟

لیاد با نیش شل شده گفت:

مثبت

آرتام خواست حرف بزنه که خانومی با صدای لرزونی گفت:

لیانا!؟

برگشتم سمتش.

چه قدر آشناست؟

چند قدم اومد جلو که تعادلش رو از دست داد، خواست بیوفته که یه مرد از پشت گرفتش.

لیاد سریع رفت سمتشون منم ابرویی بالا انداختم، خندیدم.

لیاد برگشت سمتم.

- بیا.

- ها؟

- بیا اینجا.

- چرا؟

- اذیت نکن، بیا دیگه.

- برو بابا.

لیاد خواست حرف بزنه که گفتم

- اگه رسیدی بنده برم!؟

- میای پایین، یا خودم پیام؟

- خودت بیا.

لیاد چشمهانش رو باز بسته کرد، در ماشین باز شد.

نگاهم خورد به آرتام که این کارو کرده بود.

- چرا در رو باز می کنی؟

- پیاده شو، برو پیش مامان و بابات.

- نمی خوام برم، توهم در ماشینم رو ول کن.

بیا پایین.

خواستم حرف بزنم که یکی از همون دختر هایی که اونجا ایستاده بود بلند گفت:

این لیاناست!؟

آروم گفتم:

پَ نَ پَ تویی!

آرتام که شنید، خندید سرش رو با حالت تاسف تکون داد.

پیاده شو

همون دختره ادامه داد.

دختره:

-چقدر لوس هستی!؟ بیا دیگه، ناز نکن.

منم مثل خودش گفتم:

خودتی نیستم که اینقدر بی ادب باشم.

دختر که بهش برخورد کرده بود خواست حرف بزنه که همون مردی که حدس میزدم پدرمه

اومد سمت ماشین.

وقتی رسید به ماشین خیره شود به چشمهام منم خیره بودم به چشمه‌هاش، چشمه‌هاش خیلی برام با ارزش بودن. نمی دونم اون لحظه چم شده بود که اشک توی چشم هام جمع شده بود اونم چشمه‌هاش نم دار بود.

من پدرت هستم خو...

می دونستم می خواد بگه پیام پایین، بخاطر همین وسط حرفش از ماشین پیاده شدم ایستادم.

- بیا داخل.

- نمی تونم.

- چرا!!؟

- اوم، چیزه، آ...

پرید وسط حرفم.

- من پدر توام باهام راحت باش

- من یک ساعت همیشه که فهمیدم پدر مادر دارم، چه توقعی ازم دارید!!؟

غم کل چشمه‌هاش رو گرفت، درسته حرفم درست نبود ولی باید می گفتم تا منو هم درک کنند.

- باشه بهت فرصت می دم، ولی دوتا شرط داره.

- شرط؟

- اره.

- خب، بگید.

- یک اینکه باهام در ارتباط باشی، دو اینکه...

مکت کرد خیره شد به چشمهام.

می تو نم بغلت کنم؟

گنگ نگاهش کردم.

دست مردی بهم نخوردم پ...

آرتام که تا حالا بدون هیچ حرفی داشت تماشا می کرد گفت:

- وقتی تو خواهر لیاد هستی، دختر عمو رادمینم میشی دیگه ابلهه.

- البهه خودتو جدآبادت انتر.

آرتام خواست جواب بده که من رو به اون مرد گفتم:

اسمتون رادمینه؟

سری به علامت مثبت تکون داد.

آشناست اسمتون!

تک خنده ایی کرد.

حالا اجازه میدی بغلت کنم، دخترم!؟

وقتی دخترم رو گفت، قند توی دلم آب شد.

سرم رو به نشون مثبت تکون دادم که اومد جلو منو کشید توی بغلش.

احساس امنیت آرامش می کردم، بیشتر هم خوشحال بودم.

بعد از چند لحظه از هم جدا شدیم.

نگاهم کشیده شد سمت زنی که روی زمین بود با چشم های اشکی داشت منو نگاه می

کرد؛ نمی توانستم نگاهش کنم، چشم هاش منو اذیت می کرد.

سرم رو پایین انداختم که صدای رادمین اومدش

منو بابا صدا کن.

اونم، با دست به همون خانومه اشاره کرد.

مامانت.

سری تکون دادم.

- خب من باید برم

- نمی خو...

- نه، دانشگاه ام دیر میشه.

منتظر حرفی نموندم، سوار ماشین شدم ازاونجا دور شدم.

حالم اصلا خوب نبود.

چرا دنیا اینقدر نامرده؟ وقتی همه چیز خوبه یهو یه چیزی میاد این خوبی رو بهم می زنه؛

آخه چرا!!؟

خدایا، هم ناراحتم از دستت و هم خوشحال،

خوشحال برای اینکه بهم پدر رو مادر دادی / ناراحت برای اینکه دادی، ولی...

نتونستم خودم رو نگه دارم، اشک هام جاری شدند.

ماشین رو نگه داشتم، سرم رو گذاشتم روی فرمون اشک ریختم برای بیچارگیم، برای بدبختیم برا...

با صدای پسر جونی سرم رو بالا گرفتم.

جون، عجب دافی.

با چشمهای اشک نگاه پسره کردم.

کی این چشمهای خوشگلت رو اشکی کرده؟

با صدای لرزونی گفتم.

امثال تو.

پسره حرفی نزد، خیره ام شد؛ از این کارش عصبی شدم سقف ماشین رو زدم حرکت کردم.

توی راه اشک می ریختم، به آهنگ گوش می دادم هم خونی می کردم.

وقتی روزای رفته تورو یادم میاره

حس می کنم می لرزه دل واسه تو دوباره

کاشکی دلم می فهمید گذشته ها گذشته

اون که دلم می خواستش خیلی وقته رفته

خاطره های رفته باز میاد به یادم

نمی تونم بگذرم از تو آخه دل به تو دادم

اشکم هام رو با دستم پاک کردم، پیچیدم سمت جاده که می رفت بیرون شهر.

وقتی رفتی من اینجا تنها موندم

از زندگی جا مونم ، دوباره برگرد

فکر می کردی جدا شدن آسونه

بین دلم داغونه ، دوباره برگرد

هق هقم کل ماشین رو گرفته بود، نمی تونستم خوب جلوم رو بینم فقط می رفتم، بدون هیچ فکری.

"نگو تو بر نمیگردی ، بی تو تنها شدم تنها

آره هستم من به یادت همه روزا همه شبها

نگو برگشتن محاله انتظار من خیاله

نگو قسمت من نبودى ته فنجون توى فاله
برگرد تو بمون ، عشق رو از چشم بخون
به خدا مى ميرم بينمت با ديگرون
وقتی رفتی من اینجا تنها موندم
از زندگی جا مونم ، دوباره برگرد
فکر می کردی جدا شدن آسونه
بين دلم داغونه ، دوباره برگرد"

چند تکه از موهام توی صورتم بودند، زدم پشت گوشم. با تمام سرعت می رفتم.
دیگه برام مهم نیست، باید هم نباشه، من، من دختر کسیم، مادر دارم، پدر دارم، بردار
دارم، من خانواده دارم، چیزی که همیشه آرزوم بود.
با دست کامل اشک هام رو پاک کردم که متوجه شدم من توی یه جاده یک طرفه ام.
خدایا حالا چه غلطی بکنم!؟
یکم دور برم رو نگاه کردم که چشمم خورد به یه دور برگشت.
لبخند زدم، سفت فرمون رو گرفتم که بیچم که صدای بوق و فریادماشینی جلوییم

«آرتام»

- بعد از رفتن لیانا، خاله آسمین آروم قرار نداشت؛ همش گریه و دخترم دخترم می کنه.
- دیگه کفری شدم از توی گوشی شماره لیانا رو گرفتم.
- یک بوق، جواب نداد. دوباره گرفتم، بازم جواب نداد. عصبی طول حیاط رو قدم می زدم.
- چرا هی میری میای!؟
- جواب نمیده.
- این بار مامان که کنار خاله تارا نشسته بود، گفت:
- کی، چی؟
- لیانا، گوشیش رو جواب نمیده.
- بهتر نده، دختر زشت.
- حتما نمی تونه جواب بده.
- گفت که می خواد بره دانشگاه.
- لیاد ساده ایی ها!؟ یه چیزی گفت، امروز دانشگاه نداره.
- تو از کجا می دونی!؟
- یک ساله که زیر نظرمه.
- تو غلط می کنی خوا...
- اعصاب ندارم، با پا میام توی دهنتم.

لیاد خواست جواب بده که با صدای آشور خان برگشتیم سمتش.

- نباید به این دختر اعتماد کنیم.

- چرا؟

- چون با اون بیشعورا بزرگ شده.

- اره خیلی موافقم، دیدین چطور جوابم رو داد؟ آه، دختره لجن.

- خودتم دیدی چطور حرف زدی؟

- آرتام، چیززی نمی گم به...

پریدم وسط حرفش.

نه بگو، خجالت نکش.

آناهیتا خواست جوابم رو بده که آنا دستش رو گرفت سرش رو تگون داد.

روم رو ازشون گرفتم، قدم برداشتم سمت ماشینم.

همینجور که در رو باز می کردم، گفتم:

من می رم دنبالش.

منتظر نمودم سریع زدم بیرون.

سرگردون توی خیابون ها بودم، همش دور خودم می چرخیدم.

ترافیک خیلی سنگینی بودش، دستم رو تکیه شیشه دادم رفتم توی فکر.

لیانا الان کجاست!؟

چرا یهو رفت؟ حتی امروز هم دانشگاه نداشت.

حتی نمی تونستم به این فکر کنم که اتفاقی برای، افتاده باشه.

صدای زنگ گوشیم، باعث شد از فکر بیرون بیام. دستم رو دراز کردم گوشی رو برداشتم

بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم.

بله؟

مردی با استرس، گفت:

- ببخشید، شماره شما رو از گوشی دختر خانم پیدا کردم.

- چی؟

-، شما به این خانم، زنگ زدید م...

پریدم وسط حرفش.

- لیانا؟ اسم اون دختره لیاناست؟

- اره، همین اسمشه.

- الان کجاست؟

- بخدا تقصیر من نبود، خودشون...

مغزم سوت کشید، نکنه اتفاق بدی برای لیانا افتاده باشه؟

-لیانا کجاست؟

- بیمارستان...

البته بگم، چیز خاصی نشده.

باشه.

منتظر نشدم، گوشی رو قط کردم. نگاهی به این ترافیک کردم محکم زدم روی فرمون.

ماشین رو رها کردم با تمام سرعت می دویدم.

برام مهم نبود که مردم چطور نگاهم می کردند. فقط توی اون لحظه فقط، حال لیانا برام مهم بود.

بعد از ده دقیقه دویدن، بدون هیچ استراحتی رسیدم به بیمارستان.

یکم نشستم تا نفس بگیرم، بعد همینجور که نفس نفس می زدم رفتم داخل؛ خواستم برم سمت پذیرش که صدای مردی از پشت سرم اومدش.

آرتام امیریان؟

برگشتم سمتش.

- بله، خودمم.

- من با شما تماس گرفتم.

- لیانا کجاست؟

چه بلایی سرش اومده؟

- آروم باشید، چیز خاصی نشده فقط یکم سرشون ضربه دیده.

-چی؟

مرد خواست حرف بزنه که عصبی گفتم:

الان کجاست!؟

مرد که از لحن حرف زددم ترسیده بود چیزی نگفت، حرکت کرد سمت بالا منم پشت سرش رفتم.

بعد از سه دقیقه رسیدیم به یه اتاق.

درش رو باز کردیم باهم رفتیم داخل که لیانا بی حال روی تخت بود.

با نگرانی رفتم سمتش

-لیانا!

لیانا، خوبی!؟

چشمه‌اش که بسته بودن رو باز کرد گنگ نگاهم کرد

- تو اینجا چیکار میکنی؟

- خوبی؟

- خوبم، حالا بگو تو اینجا چیکار می کنی؟

مرده که تا حالا داشت مارو نگاه می کرد، گفت:

من بهشون زنگ زدم.

لیانا نگاه گذاری بهش کرد.

- خودم که زنگ زدم.

- آخه من قبلش زنگ زده بودم به آقا.

لیانا خواست حرف بزنه که صدای در اتاق اومدش، همه نگاه در کردیم که مهران اومد داخل.

اون لحظه فقط خودم و اون رو می دیدم، بعد از چندلحظه که همه ساکت بودن یهو هماهنگ گفتیم:

- آرتام!؟

- مهران!؟

بدجور شوکی بهم وارد شده بود.

مهران یه قدم جلو تر.

سلام.

یه قدم رفتم جلو.

- سلام بی معرفت.

- من بی معرفتم یا تو؟

یه قدم دیگه رفتم جلو.

تو که رفتی دیگه هیچ خبری ازت نشد، تو بی معرفی.

بهم رسیدیم خیره شدیم به هم.

- معذرت می خوام رفیق.

- من بیشتر.

محکم هم دیگه رو بغل کردیم، بعد از چند لحظه از هم جدا شدیم.

شماها رفیقین؟

هر دو برگشتیم سمتش.

ای خدا، آرتام تو رو دیدم یادم رفت برای چی اومدم اینجا.

حرکت کرد سمت لیانا.

- احوال آجی؟ تصادف کردی دیگه مهندس.

- اذیتم نکن، اعصاب ندارم.

بعد برگشت سمت من.

- واقعا باهم رفیقین؟

- اره.

لیانا نگاه معنی داری بین منو مهران کرد، چیزی نگفت.

مشکوک می زنه ها.

«لیانا»

ای خدا، من چقدر بد آرتام رو جلوی مهران گفتم.

اگه بفهمه می کشتم؛ اصلا تیکه، تیکه ام می کنه.

خدا، غلط کردم!

با نگرانی نگاه مهران کردم که سرش توی گوشه بود، نگاه خیره ام رو احساس کرد و نگاهم کرد.

درد داری؟

خواستم دهن باز کنم بگم، نه که آرتام با صدای بلندی پرستار رو صدا زد. بلندتر این جا بیمارستانه!

در باز شد پرستار سراسیمه وارد اتاق شد.

مشکلی پیش اومده؟

آرتام سریع گفت:

درد دارن

پرستار سمتم اومد و منو چک کرد.

بدنشون ضعیفه، باید خوراکی و غذاهای مفید بخورن.

هر دو سری تکون دادن که پرستار از توی یخچال گوشه اتاق، کمپوت و میوه بیرون آورد و روی میز کنار تخت گذاشت.

بدین بخوره.

و بعدش از اتاق بیرون رفت.

مهران نوچی کرد سمتم اومد.

بیا، کوفت کن.

با همون چشمهای ناراحت مظلوم بهش زول زدم.

کوفت که بخوری.

مهران با تعجب به سمت آرتام برگشت.

- مگه من به تو گفتم که این جوری جواب می‌دی؟

- ولی به ی...

وسط حرفش پریدم.

مهران؟

هر دو سمتم برگشتن.

این همون آرتامه.

مهران ابرویی بالا انداخت چشمه‌اش متعجب گفت:

چی؟

چیز، یعنی اوم...

مهران وسط حرفم پرید.

آرتام، تو دوست پسر قبلی لیانا بودی؟

سمتش برگشتم.

-دوست پسر نه، ولی شوهرش آره.

با حالت چندش، سرم رو بر گردوندم.

آره دیگه کدوم شوهری زنش رو ول می کنه می ره!؟

خوب می تونستم اعصابنیتش رو احساس کنم، به روی خودم نیاوردم که این حرف رو زدم
گفتم:

خوب بدین بخورم که خوب گرسنمه.

هیچ کدوم کاری نکردند.

- هوی، هی!

- دست پات که چلاق نشده، خودت بخور.

دهنم مثل خط صاف شد.

چشم برایش نازک کردم، ظرف رو برداشتم شروع کردم به خوردن.

همین طور که می خوردم، زیر چشمی اون دوتا رو زیر نظر داشتم.

صدای زنگ گوشی آرتام توجه همون رو به خودش جلب کرد.

آرتام به نگاه کلی بهمون کرد و گوشیش رو جواب داد.

- بله

- خوب حالا نگران نباش دخترت سالمه.

- خاله بخدا لیانا رو به روی منه.

اع پس مامانمه، از همون موقع که تصادف کردم تصمیم گرفتم که باهاشون خوب رفتار کنم.

مامانمه؟

آرتام با چشمای گرد شده داشت منو نگاه می کرد.

- قورباغه شدی؟

- بیا گوشی

گوشی رو دستم داد.

سلام مامان

مامان با صدای لرزونی که احتمالا از گریه بود، گفت:

سلام عزیزدلم

خندیدم.

می خواید خرم کنید!؟

حدس می زدم اصلا اهل شوخی این چیزا نباشه، ولی...

مگه تو خر هم می شی حالا؟

هر دو خندیدیم. زیر چشمی نگاه اون دوتا کردم که با ابروهای بالا رفته داشتند نگاهم

می کردند.

- نه دیگه.

- همیشه بینمت؟

-اوم، باشه ولی...

وسط حرفم پرید و با خوشحالی گفت:

واقعا ممنونم دخترم، الان کجایی؟

بدون هیچ فکری گفتم:

تصادف کردم. الان توی بیمارستانم.

صدای جیغ مامان بلند شد.

حالا خوبه؟! یا خدا اگه چیزیت بشه، من چ...

یکی گوشی رو ازش گرفت.

- الو

- ا، بابا تویی؟

چند لحظه هیچ صدایی نیومد.

- آره دخترم منم.

- مامان چش شد؟

- شوکه شد، حالا واقعا بیمارستانی؟

- گوشی روی اسپیکر بود؟

- آفرین! هوشت که به خودم رفته.

خندیدم.

- آدرس بگو، خودم پیام دنبالت.

- کجا؟ نه، نمی‌خواه مهران هست؛ باهاش می‌رم خونه.

- مهران؟ نه باید بیا این‌جا.

- آره مهران، کجا؟ نمی‌شه من باید برم.

- بحث نکن، گوشی رو بده به ارتام.

پوفی کردم گوشی رو سمت آرتام گرفتم، اونم برداشت جواب داد.

- بله؟

- ماشین باهام نیست.

ارتام نیم‌نگاهی بهم کرد.

تا بیمارستان دویدم ماشین توی ترافیک گذاشتم که احتمالا الان دست پلیسه.

نگرانم شده بود!؟

اره دیگه.

نه، من دیگه خامش نباید بشم.

من که باورم نمی‌شه.

خو با ماشین من برو.

چپ چپ نگاه مهران کردم که بیخیال روش رو ازم گرفت.

آرتام گفت:

باشه میایم.

تا خواستم گوشی رو ازش بگیرم، گوشی رو قعط کرد و توی جیبش گذاشت.

- من نمیام.

- خو نیا.

لبخند دندون نمایی زدم که با حرف بعدی آرتام لبام آویزون شد.

- با زور می برمت.

- تو، تو خجالت نمی کشی که این جور ی با من حرف می زنی!؟

دلخور ازش رو برگردوندم.

پسره بیشعور، چطور تونست اینجوری باهام حرف بزنه م...

یهو وجدان عزیزم، اومدش.

- حرف بدی هم نزد، بعدشم توهم خیلی بد حرف زدی.

- کجا؟ حرفا میگی وجدان!

- گوه یعنی چی؟

- بیشعور، حرف های بد می زنی دیگه!

- وا من که چیز بدی نگفتم.

- نگفتی؟

- نه، پس تو گفتی به آرتام گوه می خوری؟

- بیشعور، خودت رو مسخره کن انتر.

سرم رو تکون دادم از فکر بیرون پیام.

آرتام سمتم اومد و کیف وسایلم رو برداشت، رو به مهران، گفت:

سویچ؟

مهرانم از جیبش سویچ رو برداشت و دست آرتام داد، سمتم برگشت.

- بیا بریم.

- من نمیام.

- اون روی منو بالا نیار.

- اگه بیارم؟

- بحث نکن با من.

سرم درد می کرد، بخاطر همین سریع رام شدم.

باشه

آروم از روی تخت پایین اومدم و لباس هام رو از دست آرتام گرفتم، همین طور که می

رفتم اتاقک بغلی تا لباس عوض کنم، گفتم:

فقط قبلش باید منو ببری خونه کار دارم.

منتظر جواب نمودم و داخل اتاقک رفتم تا

لباس هام رو عوض کردم.

موهام که بهم ریخته بودم دستی کشیدم تا یکم جمع جور بشن، ولی از شانس خیلی خوبم بهم گره خوردن بدتر شدن.

نفس عمیقی کشیدم، اومدم بیرون.

خبری از مهران اون مرده نبود فقط آرتام تکیه داده بود به دیوار وچشمه‌هاش رو بسته بود. سمتش رفتم.

آرتام؟

چشمه‌هاش رو باز کرد.

بریم؟

سری تکون دادم کیفم رو داد دستم، با هم حرکت کردیم.

رسیدیم به پارکینگ. آرتام هی نگاه اینور و اونور می کرد تا ماشین رو پیدا کنه.

تک خنده ایی کردم و سمت چپ پارکینگ رفتم که ماشین مازراتی مهران بودش.

آرتام خندید اومد دنبالم، به ماشین رسیدیم.

- خب، سویچ رو بده، خود...

- که بزنی تصادف کنی؟

- حواسم نبود تصادف کردم، ب...

- حالا دیگه.

خواستم جوابش رو بدم که در ماشین رو باز کرد نشست.

بی تربیتی زیر لب گفتم و داخل ماشین نشستم.

بعد از بیست دقیقه رسیدیم به خونه، سریع پیاده شدم و داخل خونه رفتم.

پشت سرم رو نگاه نکردم که آرتام چیکار کرد.

توجه ایی به اون دنیا و خاله مگی نکردم و توی اتاق رفتم، در رو قفل کردم سریع یه لباس از توی کمد در آوردم و حموم رفتم؛ تنها چیزی که حالم رو خوب می کرد. دوش آب رو باز کردم، با لباس هام رفتم زیرش. قطره های سرد آب حالم رو جا می آورد، چشمام بستم. توی دنیا دخترونه خودم بودم پر از آرامش که احساس کردم آب داره گرم میشه ولی بازم چشمام رو باز نکردم.

با قطره ی آب داغ که خورد به صورتم سریع چشمام رو باز کردم، از زیر دوش کنار اومدم.

چرا یهو آب داغ شد؟

یکی از پشت در اتاق، گفت:

– چون تا خانم بیان بیرون.

– ا خاله!

– کوفت!

– خاله تورو خدا، حموم کنم میام باهم حرف می زنیم.

دیگه صدایی نیومد، نفس راحتی کشیدم دستم رو گذاشتم زیر آب تا ببینم داغه یا سرد،
اینکه هنوز داغه!

فریاد زدم.

خاله آب رو سرد کن.

چند لحظه صبر کردم ولی بازم سرد نشد فقط یکم داغیش کمتر شد، خسته شدم رفتم سر
سری یه حموم کردم و بیرون اومدم.

لباس هام رو با یه شومیز سفید که روی آستین هاش موج هایی داشت و یقه اش دکمه می
خورد با شلوار لوله تفنگی مشکی. موهام رو خشک کردم، آزاد گذاشتمشون.

گوشی و چندتا از مدارکم رو برداشتم گذاشتم توی کیفم. از اتاقم بیرون که هم
زمان با من دنیا هم از اتاقش اومد بیرون.

- اوففف عجب دافی.

- زهرمار!

- ابرو مون رو جلوشون نبر خواهشا.

- گمشو، اصلا اعصاب ندارم.

- راست می گی، تو که تصادف کردی.

اسمش رو با جدیت صدا زدم که ساکت شد. باهم رفتیم توی حال.

بله، آقا پرو تر از این حرفا هستن دیگه؛ نشسته روی مبل داره شیرینی می خوره، ای
کوفت بخوری.

من آماده ام.

خاله و آرتام برگشتن سمتم.

- حموم خوب بود!؟

- با لطف شما، عالی.

خاله اخم کرد.

- حواست کجا بوده که تصادف کردی؟

- آه خاله ولش کن، یه اتفاقی افتاده دیگه.

از خوبی همخونه شدن خاله با ما این بود که فارسی رو خوب یادش دادیم، خاله به فارسی و

لحجه خاصی گفت:

- دختره چشم سفید!

- بخدا چشمام سبزه.

دنیا و آرتام خندیدن، خاله جلوی خودش رو گرفته بود تا نخنده.

حالا دیگه، امشب رو میری پیش مامان و بابات فردا صبح بیا که باید بری.

با دست کوییدم به پیشونیم

- اصلا حواسم نبود که فردا باید برم.

- کجا؟

همه برگشتیم سمتش.

یعنی کجا می خ...

خاله پرید وسط حرفش.

– باید بره شرکت جلسه هست، بعد هم بره یه مکان برای عکس گرفتن.

– اوکی، خودمم می رسونمش.

– بله؟

دنیا طوری که فقط خودم بشنوم، گفت:

مراقب خودت باش.

برگشتم سمتش چپ چپ نگاهش کردم.

بعد از چندلحظه آرتام از جاش بلند شد.

بریم.

از خاله دنیا خداحافظی کردم، مینا هم که بیمارستان شیفت بود.

سوار ماشین شدیم، حرکت کردیم سمت خونه.

توی راه هردو سکوت کرده بودیم، بعد از پانزده دقیقه رسیدیم خونه. ماشین رو داخل

حیاط پارک کرد پیاده شدیم.

همینجور که داشتیم طول حیاط رو طی می کردیم چشمم خورد به گوشه ایی از حیاط که

دوربین داشت، تا جایی که من یادم بود اینجا دوربین نداشت. توی یک سال همه چی تغییر

کرده، شایدم اینم تغییر پیدا کرده. داشتیم از پله ها بالا می رفتیم که در خونه باز شد

مامان اومد بیرون.

لبخند مهربونی بهش زدم، زودتر از آرتام پله ها رو بالا رفتم، مامان رو بغل کردم.

بوی مادرها رو میدادا!

بوی محبت!

آرامش، حمایت.

بعد از چند دقیقه از هم جدا شدیم.

با لبخند مهربونی داشتم صورت اشکیش رو نگاه می کردم.

وا چرا گریه می...

با کشیده شدن و رفتن توی بغل بابا، ادامه حرفم رو نزدم. بعد از چند دقیقه بازم نذاشت از

بغلش پیام بیرون.

- بابا!

- جانم؟

- خفه شدم.

تک خنده ایی کرد که صدا لیاد اومدش.

نو که اومد به بازار، کهنه شود دل آزار.

مامان چشم غره توپی بهش رفت، گفت:

حرف نزن تو.

از بغل بابا اومدم بیرون.

- احوال داداش؟

- مشکوکی!

خندیدم.

- بهم نمیداد که با ادب باشم؟

- اصلا، نکنه سرت چیزیش شده ب...

یه خانم که هم سن مامان می خورد از پشت در گفت:

دختر که با بی پدر و مادری بزرگ شه، چه انتظاری می توان ازش داشت!؟

خانمه کناریش با تشر اسمش رو صدا زد.

تارا!

اوه پس اسمش تاراست.

درسته که من پدر و مادر واقعی نداشتم، ولی آقا طاهر و سیاوش خان برام هیچی کم

نذاشته بود خیلی حرفش بهم برخورد.

لبخند حرص دراری زدم.

من بی پدر و مادر نبودم و نیستم، خانم.

همه با تعجب نگاهم کردند به جز آرتام که خیلی ریلکس ایستاده بود که ادامه دادم.

الان فقط پدر و مادر واقعیم رو پیدا کردم. راستی، سنی از شما گذشته، پس حتما تجربه

شما بیشتره تا من.

پوزخندی هم بهش زدم.

جوه خیلی سنگین شده بود، همون خانومه کناری تارا اومد سمتم شونه هام رو گرفت.

- اسمم آیداست، بهم بگو خاله.

- آها، باشه.

لبخند خوشگلی بهم زد، با حالت خواصی نگاهم کرد. همه نشستن روی مبل ها مامان برای منو آرتام شربت آورد.

- ممنون، نمی خورم.

- چرا؟

- میل ندارم؟

سینی رو گذاشت روی میز نشست کنارم.

- خوبی؟ سرت مشکلی نداره؟

- نه، خوبم.

لبخند مصنوعی هم زدم. سری تکون داد دستم هام رو گرفت.

صدایی از پله ها اومد که همه سر هاشون رو برگردوندن. یه پیرمرد، با کت شلوار مشکی رنگ، داشت از پله ها میومد پایین، خیلی آروم گفتم:

-سنی ازت گذشته، حیا کن حاجی.

مامان که کنارم بود زد روی شونه ام، خندید.

شنیدم ها!

گوشه لبم رو گاز گرفتم، پیرمرد اومد نشست رو به روی من، بیخیال ازش چشم برداشتم خیره شدم به کفش هام. بعد از چند دقیقه صداش که خطاب به من بود بلند شد.

خوشحالم که پیدا شدی.

سرم رو بالا آوردم خیره شدم روش.

چرا اینا اینقدر برام آشنا هستن؟ اصلا کین؟

- شما!؟

- آشور، آشورخان.

سری تکون دادم.

-ممنون آقا آشور...

همون دختره بیشعور صبحی گفت:

آشورخان، نه آقا آشور.

برگشتم سمتش لبخندی زدم بهش.

- من هر جور که بخوام، فرد مورد نظر رو صدا می میزنم. پوزخندی زد که یه لحظه فکر

کردم سگته کرده، آخه کج کردن لبش جای پوزخند، سگته کردنش رو نشون میده.

- چقدر تو بی فرهنگی.

یه دختر دیگه از آشپزخونه اومد بیرون نشست کنارم رو به اون گفت:

تو فرهنگ داشته باش آناهیتا، برامون کافیه.

پس اسمش آناهیتاست. هیف اسم به این خوشگلی به این...

آیسا تو حرف نزن.

پس اسم اینم آیسا هستش، اسم خوشگلی داره.

برگشت سمتم دستش رو دراز کرد سمتم.

اونارو بیخیال یه چی می گن، آیسا هستم.

دستش رو گرفتم.

لیانا.

آیسا لبخندی بهم زد، دختر خیلی خوشگلی بودش؛ موهای رنگ کرده بلوند لخت، چشمهای کشیده بزرگ به رنگ یخی، دماغ کوچیک قلمی و لب های گوشتی کوچیک که خیلی به صورتش هم می ومد.

با صدای آشور نگاهم رو ازش گرفتم

- خب، از خودت بگو لیانا جان!

- چی بگم؟

- اینکه چیکار می کنی و چی خوندی؟ این چیزا دیگه.

- اووم، توی شرکت کار می کنم و مکانیکی خوندم.

بابا یه ابرو بالا انداخت با اخم گفت:

یعنی رشته ایی نبود جز این؟ مکانیکی کاملا رشته ایی مردونه هست.

لبخندی به این اهمیتش زدم، گفتم:

این رشته توی ایران و چند کشور مسلمان اینجوریه، ولی اینجا نه. بعدشم درسته رشته پسرونه هست، ولی دخترم هستش.

بابا خواست جواب منو بده که لیاد، گفت:

من ماشینم توی ایران خرابه، دنبال یه مکانیک خوب بودم خداهم بهم رسوند.

همه خندیدن به جز من. دهنم مثل خط صاف شده بود.

- چیه؟

- من ماشین می سازم، نه تعمیر.

بعدشم باش درستش می کنم، فقط باید بیاریش توی دانشگاه.

- چرا دانشگاه؟

- چ...

با صدای زنگ گوشیم، حرفم رو نزدم و گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم. نیم نگاهی به صفحه کردم که جک یکی از مشتری هایی بود که فردا باهاش قرارداد داشتم، به فرانسوی جواب دادم:

- بله؟

- سلام.

- سلام، بفرمایین!؟
- خوبین؟ فقط سوالی داشتم خدمتون.
- بفرمایین؟
- یکی از هیز ترین مشتری هایی بود که داشتم.
- فقط هیف که میلیادر هستش.
- فردا خودتون توی جلسه شرکت می کنید، یا آقای کیهانی؟
- هر دو هستیم.
- آها ممنون.
- خواهش می کنم، کاری ندارین؟
- شب خوش، خداحافظ.
- بدون هیچی حرف دیگه ایی گوشی رو قطع کردم که با چشم های کنجکاو اطرافیاام مواجه شدم.
- زودتر از همه آایسا پرسید:
- کی بود؟
- یکی از مشتریا.
- مشتری چی؟
- ماشین دیگه.

- ماشین؟ چطور می...

سمتش برگشتم.

نکن، بخدا حالم خوش نیست.

خندید که این بار یکی از مرد ها که به سن سال بابا می خورد، گفت:

- بلند بگین ما هم بخندیم دیگه.

- چیزی نیست بابا.

مردی که فهمیدم بابای آیسا بودش لبخندی بهش زد، با مرد کناری مشغول حرف زدن کرد.

همه با هم داشتن بحث و حرف می زدن، به جز من.

آخه من بدبخت رو چرا آوردن؟

- طوری می گه منو آوردن که انگار دزدیدنش.

- اع، تو کی اومدی؟

- فکر کنم نشانه های تصادف داره خودش رو نشون میده.

- چی میگی؟

- هیچی برو به تنهایت برس.

پوفی کردم خواستم گوشیم رو بردارم که صدای یه دختره ایی، خطاب به من بلند شد.

چرا ساکتی!؟

سمتش برگشتم و لبخندی بهش زد، گوشیم رو برداشتم که باز گفت:

– اسم من آنا هست.

– منو که می دونین.

حالت خاصی نگاهم کرد.

خیلی می دونم.

چی؟ منظورش چی بود؟ مگه اسم من چی داشت که می گه خیلی می دونم!؟

خواستم حرف بزنم که آرتام زودتر از من گفت:

فکر نکنم درست باشه باهم حرف بزیند.

آنا هم یه ابروش رو بالا داد، بدون توجه به اون رو به من گفت:

خب چه خبرا؟ چیکارا می کنی؟

خواستم جوابش رو بدم که این بار آیسا محکم و نا محسوس، روی ران پام زد.

متعجب برگشتم سمتش که بهم علامت داد جواب آنا رو ندم.

اینا چه شونه!؟ چرا نمی زارن جوابش رو بدم؟ دختر به این خوبی؟ ولی حیف که بینیش

عملیه.

برگشتم سمت آنا.

هیچی

با این کلمه، دیگه جای حرفی نداشتم برایش.

بعد از کمی حرف زدن با آیسا فهمیدم که دکتره و نامزد کرده، ولی به دلایلی از هم جدا هستن.

با همه هم آشنا شدم، بعضیا خوب بودن بعضیا بد رفتار کردن.

ولی در عجبم که آرتام و آرشام به مامانشون نرفتند. با صدای خاله سورنا که گفت: بریم شام.

با مامان بلند شدیم.

نیم راه آشپزخونه بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

برگشتم سمت گوشه نیم نگاهی کردم که مینا بودش، جواب دادم:

جان؟

مینا با صدایی پر از ترس و نگرانی که ازش بعید بود، گفت:

- لیانا کجایی؟

- مگه نمی دونی؟ خو خونه پدر و مادر جدیدم.

- بیا خونه.

- چرا؟ چیشده؟

- خاله!

صدام یکم بالا رفت.

خاله چی؟

زیر چشمی نگاه بقیه کردم که داشتن من رو قورت می دادن.

- حالش بده.

- وای، الان کجایی؟

- شیفت ام، هر کاری کردم نتونستم مرخصی بگیرم، دنیا هم دست تنهاست و می ترسه.

اگه می تون...

وسط حرفش پریدم.

- باشه الان میرم.

- هر لحظه زنگ می زنه گوشه رو خاموش نکن.

- باشه، فعلا.

منتظر حرفی نمودم گوشه رو قط کردم، سمت بقیه برگشتم.

من باید برم.

مامان نزدیکم اومد.

- چرا؟ مگه نگفتی می مونی.

- حالا نشد دیگه باید برم.

- خو، چرا می خوای بری؟

- خاله ام بیمار.

مامان خواست حرف بزنه که آیسای سریع سمتم اومد.

خو وقتی خالت مریضه ت دکتری؟ ها؟! خو نیاز به دکتر داری دیگه، کی بهتر از من؛ اومم؟

خندیدم سری تکون دادم.

بیا بریم.

سری تکون داد، از پله ها بالا رفت.

– حالا این وقت شب؟ خب صبح برو.

– نه نمیشه، بعدشم زنگ میزنم استیفن میاد دنبالم؟

بابا گنگ گفت:

استیفن؟ کیه این؟

خندیدم.

– همکار، دوست، شریک، برادر.

– اعتماد دار...

وسط حرفش پریدم.

از جون خودم بیشتر.

بابا خواست حرف بزنه که آرتام گفت:

– خودم می برمتون.

– خودمون می ریم.

– وقتی خو...

با اومدن آیسا همراه با خانومی، حرف لیاد ناتموم موند.

سمتشون بر گشتم.

این خانمه چقدر شبیه منه! شاید کپ منه! اصلا شاید خدا دوتا آفریده! وایی هنگ کردم.
با بهت داشتم نگاه خانومه می کردم، از پله ها اومدن پایین. خانومه با لبخند اومد سمت من
رو توی بغلش کشید.

بعد از چند لحظه که هنوز توی بغلش بودم، گفت:

چقدر خوشحالم که پیدا شدی عمه.

!! اینکه عمه ام هست.

عمه جان له شدم.

خندید ازم جدا شد.

بیخش، خوشحال بو...

آیسا پرید وسط حرفش.

بریم؟

سری تکون دادم.

عمه دلخور به آیسا نگاه کرد.

کجا می خوای ببریش؟ بزار بمونه.

آیسا اومد سمت عمه لپش رو بوسید.

همین طور که با هم داشتیم می رفتیم بیرون گفت:

میایم مامان

از خونه بیرون اومدیم.

- خو چطور بریم خونه؟

- صبر کن.

گوشیم رو آوردم بیرون شماره راننده شرکت رو گرفتم.

- بله خانم؟

- می تونین بیان دنبالم؟

-بله خانم! آدرس؟

-سریع بیان.

گوشی رو قط کردم.

- به کی زنگ زدی؟

- به راننده شرکت.

آیسا خندید.

سمتش برگشتم.

تو دختر عمه امی؟

سر تکون داد.

اهوم البته دوست هستم بیشتر، تا دختر عمه.

خندیدم، سری تکون دادم.

اره.

- چرا نیومد؟

- حتما ترافیک مونده.

- آره.

بعد از حرف آيسا يه ماشين جلوی پامون ترمز کرد.

پدرمون در اومد حتم...

با پایین شدن شیشه ماشين، فهميدم كه آرتام.

- آرتام؟

- سوار شيد.

- راننده هستش م...

- گير کرده جايی.

- اون وقت از ك...

آرتام کلافه از ماشین پایین اومد.

سوار شو!

آیسا مثل بچه ها رفت نشست عقب، ولی من مثل بت سرجام ایستادم.

- سوار شو دیگه.

- نمی شم.

- نمی شی؟

سری تکون دادم تا به خودم بیا منو بلند کرد و جلو ماشین گذاشت، جیغ تقلا می کردم ولی
کو زور من؟!

در ماشین رو بست حرکت کرد.

همین رو می خواستی؟

چپ چپ نگاهش کردم که خندش بیشتر شد.

زهرمار!

روم رو برگردوندم به پنجره، تا خونه هیچ حرفی نزدیم.

بعد از پانزده دقیقه به خونه رسیدم.

بدون هیچ تشکری پیاده شدم. در حیاط رو باز کردم، آیسا هم از ماشین پیاده شد و با هم
داخل رفتیم.

در خونه رو باز کردیم و کفش هامون رو در آوردیم گذاشتیم روی جاکفشی، داخل حال رفتیم که با دیدن چیز رو به رویی داشتیم شاخ در میاوردم.

این جا چه خبره؟

با شنیدن صدام، سمتم برگشتند.

مینا سریع گفت:

– اومدی!؟

– نه هنوز توی راهیم!

دنیا که برعکس روی مبل نشسته بود، یه گاز از پیتزاش گرفت گفت:

چرا جمع می بندی؟

آیسا از پشت سرم بیرون اومد.

سلام.

با شنیدن صدای آیسا هردو هل شدند و روی زمین افتادند؛ نتونستیم خودمون رو نگه

داریم شروع کردیم به خندیدن.

مینا خودش رو جمع جور کرد، همین طور میومد سمتم گفت:

زهرمار، انتر!

چرا نگفتی مهمون داریم؟

مینا رسید به ما دستش رو جلوی آیسا گرفت.

- خوش اومدی.

- ممنونم.

دنیا هم اومدش.

ببخش دیگه نمی دونستیم مهمون قراره بیاد وگرنه م...

با زدن پس کله ایی من به مینا حرف دنیا نصفه نیمه موند.

- بیشعور گفتی حال خاله بده!

- خاله؟

بعد از حرفش هردو شروع کردند به خندیدن.

جریان چیه؟ نکنه منو اسکول کردید؟

مینا که همین طور می خندید، گفت:

یه جورایی، خاله رفته آمریکا چند روز نیواد؛ بعدشم تو مگه نمی خواستی نری پیش مامان

و بابای جدیدت!؟

اومم؟

خو ماهم کمکت کردیم بیایی دیگه، خنگ!

با زیر چشمی داشتم آیسا رو نشون می دادم؛

اون دوتا خنگ هم عین خیالشون هم نبود.

صدای خنده آیسا اومدش بعد از کلی خندیدن، گفت:

من دختر عمه لیانام.

دهنشون مثل خط صاف شد.

- بله، دختر عمه عمه!

- نه، یعنی اینکه، اومم ما، اها!

ما نمی خواستیم بگیریم خودش زنگ زد.

میناهم تند تند سرش رو تگون داد.

-آره، آره، آره.

خنده آیسای بیشتر شد.

- نه بابا منم خیلی خوشم نمیومد بمونم.

- ا نه کار این لیا نبود!

سری برای تاسف تگون دادم، همین طور که می رفتم بالا گفتم:

- آدم فروش ها

- خفه شو!

توی اتاقم رفتم.

لباس هام رو بایه شومیز سفید ساده با شور تک عوض کردم و دوباره داخل حال رفتم.

- خب من اومدم. پله آخر رو پایین اومدم.

- خو به سلامتی.

کنار آیسا روی مبل نشستیم.

- آیسا، لباس هاتو عوض کن.

- لباس هام رو که نیاوردم.

- از لباس های من یکی انتخاب کن بپوش.

سری تکون داد که بلند شدم.

بلند شو!

آیسا اون دوتا مگس بلند شدند، سمتشون برگشتم.

چرا شماها بلند شدید؟

دنیا همین طور که می رفت سمت اتاقم گفت:

خو میایم تا لباس انتخاب کنه.

اون هام رفتن پشت سرش.

مگه می خواد بره مهمونی!؟

حساب خرم هم نکردند، رفتن توی اتاق.

سری برای تاسف تکون دادم و داخل اتاق رفتم.

بعد از کلی نگاه کردند به کمد، یه شومیز سفید با دامن لی انتخاب کرد پوشید.

پایه این برقصیم؟

همه خندیدم بلند شدیم.

دنيا هم آهنگي گذاشت.

"هي هلي هلي كن موزيكو ريپيت پلي كن

عشق و حاليم كف تهران تا ال اي پلي كن

پاشو برقص ديوونه نگو حالت داغونه

نگو سخته برات تكون بده آسونه"

مينا حواسش نبود كه پشت سرشم موهاش رو تكون داد، خود توي صورتم بنده هم كه بدتر از اون حواست پرت بودم روي زمين افتادم.

"هي هلي هلي كن موزيكو ريپيت پلي كن

عشق و حاليم كف تهران تا ال اي پلي كن

پاشو برقص ديوونه نگو حالت داغونه

نگو سخته برات تكون بده آسونه

از شي ام)"heley(آهنگ

آيسا همين طور مي خنديد، من رو نشون داد.

خاك برسرت!

يه قري به گردنم دادم، دست هام رو بالا گرفتم تكونشون دادم.

پاشو برقص ديوونه نگو حالت داغونه، اوهو!

میناهم اومد نشست کنارم شروع کردیم به مسخره بازی.
خسته، خسته، دراز کشیده بودیم روی زمین و به سقف زل زده بودیم.
پیتزا هست.

آیسا کلافه گفت:

خو، بده تا بخوریم.

مینا با دستش به مبل اشاره کرد.

- من حوصله ندارم بلند بشم.

- من بدتر.

- منم.

-من خسته ام!

چهار نفری یه نگاه بهم کردیم، شروع کردیم به خندیدن.

خاک برسرمون!

همه خندیدیم.

حالا اشکال نداره با پا یه کاری می کنم.

بعد از حرفش با پا زد روی میز خندیدم، همین کار رو کردم.

آفرین!

همین طور ادامه بدید.

شما موف...!

با افتادن پیتزا، حرف دنیا ناتمام موند.

– ریختن!؟

– نه درشون بسته اس، دنی اون پیتزا هارو رد کن بیاد.

دنیا هم بدون اینکه تکونی به خودش بده پیتزا ها رو داد.

بعد از کلی بحث و خنده همون جا تشک پهن کردیم، خوابیدیم.

بلند شو دیگه.

تنبل!

– بزار پنج دقیقه بخوابم.

– میگم بلند شو.

آه از دست دنیا.

ولم کن!

زیر پتو رفتم. آخیش از دستش راحت شدم. توی خواب بیداری بودم که یکی لگد زد بهم،

تیز بلند شدم.

– حالا بلند می شی یا نه!؟

– خیلی گاوی دنیا!

– مخلصیم!

- بزار بخوابه!

- دیرش می شه.

با یادآوری شرکت و جلسه مثل دیوونه ها بلند شدم کارهام رو انجام می دادم.

یه کت شلوار دخترونه خاکستری با زیرپوش مشکی که مدل کراواتی روی یقه اش داشت پوشیدم. موهام رو شونه کردم باز گذاشتمشون.

سویچ ماشین رو برداشتم از خونه بیرون زدم.

بعد از نیم ساعت به شرکت رسیدم.

بوقی زدم که نگهبان در رو برام باز کرد، ماشین رو بردم داخل پارکینگ شرکت پیاده شدم.

نیم نگاهی به ساعت مچیم کردم وارد شرکت شدم. با غرور قدم هام رو برداشتم، سوار آسانسور شدم، بعد از یک دقیقه به طبقه پنجم رسیدم.

عجب!

سمتش برگشتم، خندیدم.

سلام.

_ چطوری خواهرجان؟

نمی دونم!

_ نمی دونی!؟

- آره.

- خدا شفات بده!

در اتاق رو باز کرد منتظر موند که برم داخل، خندیدم و داخل اتاق رفتم.

جنی و استی لم داده بودند به مبل ها و حرف می زدند.

سلام.

سمتم برگشتن.

- سلام.

- سلام عجم!

کنار جنی، نشستم.

چطورین؟

جنی دستش رو روی رون پام گذاشت.

- خانواده جدیدت چگونه؟

- خبرها خوب پخش می شه ها.

جنی خندید که استی گفت:

- باید از آرتام فاصله بگیری!

- من که کار...

مهران، وسط حرفم پرید.

هوی!

درباره رفیقم درست حرف بزید.

با یادآوری حرف هایی که پشت سر آرتام به مهران زدم هینی گفتم، هر سه سمت برگشتند.

مهران، تو که نمی گی حرف ها...

با شنیدن صدای خنده مهران، حرفم نیمه موند.

- چیه؟

- ترسو!

- خودتی.

مهران خواست جواب بده که صدای در اومدش، منشی داخل اومد و علام کرد که جلسه شروع.

«مینا»

بعد از رفتن لیانا، خونه رو که دیشب بهم ریخته بودیم با کمک هم دیگه تمیز کردیم.

دنیا دست هاش رو بهم کویید.

بریم خرید؟

دستم رو به علامت اوکی در آوردم.

- من که نمی تونم پیام!

- چرا!!؟

آیسا، نگاهی بهم کرد.

- من اومدم این جا مثلا خاله رو معاینه کنم، اجازه بیرون رفتن ندارم.

- یه زنگی به مامانت بزن، بگو می خوام بری خرید.

- یه چیز دیگه!

دنیا سریع گفت:

- چی؟

- لیانا چی؟

آیسا با خوشحالی گفت:

- یه راه حل! صبر می کنیم لیانا بیاد، باهم می ریم اینجوری مامان منم گیر نمی ده.

- فقط باید لیانا بیاد دیگه!

آیسا خندید هیچی نگفت.

- آره، لیانا ساعته چهار بعدازظهر میاد.

- خب عصر می ریم خرید.

غذا!!

ز کجا سفارش بدیم؟

خو درست کنید.

نگاهی به آیسا که این حرف رو زده بود کردم.

تو بلدی؟!؟

ما که بلد نیستیم!

- منم بلد نیستم.

- پس چرا چرت پرت می گی؟!؟

دنیا گفت:

بیاین برای اولین بار آشپزی کنیم.

بعد یه لبخندی زد که همه دندان های خراب سیاه کرمیش بیرون ریخت.

- دهندو جمع کن!

- بی ادب!

- خب چی درست کنیم؟

- جدی گرفتی حرفش رو آیسا؟

- به شوخی نگفتم که بخندیم.

-حالا کدومون بلدیم غذا درست کنیم!؟

- اینترنت بلده مینا.

هرسه خندیدم و توی آشپزخونه رفتیم.

- پیتزا درست کنیم!؟

- نه، دنیا! زرشک پلو.

- من همه چی می خورم، شما دوتا رک نمی دونم.

- پیتزا راحت تره!

- چی بگم؟ باشه.

دنیا رفت سمت گوشیش، آيسا هم نشت روی صندلی.

رفتم سمت یخچال کل بدنم داخل یخچال کردم جز پاهام رو بیرون از یخچال گذاشتم.

چه وسایلی می خواد؟

دنیا داد زد.

- اکثریت وسایلیش رو داریم به جز چندتا.

- چیا؟

هیچ صدایی نیومد بعد از چند لحظه صدای دست دنیا که زد به اون پام، سریع خواستم از

یخچال بیام بیرون که سرم به لبه در خورد.

همین طور یکی از دستام روی سرم بود اون یکی روی پام بود، سمت دنیا دویدم.

بیشعور، درد اومدم.

ستمم برگشت و برام زبون در آورد، گفت:

حقیقه.

حواسش به جلوی پاش که بالشت بود، شپلق، روی زمین افتاد.

بهش رسیدم.

- خدا هم من رو دوست داره!

- گمشو برو فروشگاه.

- باشه بابا.

دستی به لباس و موهام کشیدم و کارت رو برداشتم و فروشگاه سر کوچه رفتم.

«آیسا»

خیلی خوشحال بودم که لیانا پیدا شده، بیشتر از همه برای اینکه یه رفیق خیلی خوبم هم هست.

دنیا و میناهم خیلی خوبن، پاییه، شوخ، مهربون و البته خیلیم خوشگلن.

کی می شه مهران منم بیاد!؟

کی می شه اون بیاد باهم فرار کنیم!؟

با نشستن دستی روی شانه ام از فکر بیرون اومدم.

- بله؟

- توی فکری!؟

- می گم دنیا!

- ها؟

- عاشق شدی!؟

دنیا سمتم برگشت و لیوان آبی که دستش بود رو، روی میز گذاشت.

- حالت خوبه؟

- نه واقعانی می گم.

- نه بابا!

تو چی؟

من؟ آره.

دنیا خواست حرفی بزنه که گوشیم زنگ خورد. رفتم سمتش بدون نگاه کردن به شماره برداشتم.

بله؟

صدای مامان از پشت گوشی اومدش.

- چقدر تو پروی دختر.

- وا مامان!؟

- زهرمار!

برگرد خونه.

- من نیام! این جا خیلی خوبه.

- چی بگم آخه؟! لیانا کجاست؟

- شرکت، جلسه داشت.

- خو بعد بیاخونه.

- من می خوام برم خرید.

- من دیگه نمی دونم با تو چیکار کنم!

- هیچ کاری نکن.

- اوف، خداحافظ.

- بای.

گوشی رو قطع کردم پرش کردم روی مبل، دنیا از آشپز خونه بیرون اومد و گفت:

- کی بود؟

- مامانم.

دنیا لبخند خوشگلی بهم زد که صدای در حیات اومدش.

میناست؟

دنیا رفت سمت پنجره نگاهی انداخت، گفت:

اره خود گاوشه!

خندیدم، رفتیم توی آشپزخونه؛ مینا اومدش اونم با دست پر.

دنیا دست به سینه ایستاد رو به روش.

اینا، دو سه تا چیز هستن!؟

مینا قری به گردنش داد.

بزار خوش باشیم.

خندیدیم، با هم رفتیم که پیتزا رو درست کنیم.

خب، خمیر کجاست؟

دنیا با دست گوشه ایی از میز رو نشون داد.

اونجا.

مینا دستش رو دراز کرد و آوردش، مرغ ها رو برداشتم با چیزی که اینترنت می گفت،

شروع کردم به تیکه تیکه کردن.

«دنیا»

همه فکرم، پیش حرف آيسا بودش.

عاشق کی شده بود!؟

نکنه، نامزد قبلی آرتامه؟ وای!

پنیر رو دوباره ریختم روی پیتزا که صدای مینا و آیسا در اومد.

انتر!

یه بار ریختی که.

چقدر پنیر!

نگاهی به هر دوشون کردم.

خب حواسم نبود.

مینا گنگ بهم نگاه کرد، خواست حرف بزنه که گفتم:

خب هر پنج تا پیتزا آماده هستن،

بزاریمشون توی فر دیگه.

اونا سری تکون دادند.

منو آیسا رفتیم توی سالن ولو شدیم روی مبل. مینا با یه سینی چای، شربت و شیرینی

اومدش.

بخورین.

با زنگ خوردن گوشی خونه بلند شدم که جواب بدم. نگاهی به شماره کردم که لیانا

بودش.

– لیاست؟

– مخفف اسم لیاناست؟

سری تکون دادم براش، جواب تلفن رو دادم.

- ها!؟

- ها؟

مرض جانم ی چیزی بگو.

- حرفت رو بگو.

- من امروز زودتر میام.

- به سلامتی.

- غذا رو چیکار کردید؟

- تو بیا می فهمی.

صدای منشی از پشت تلفن اومد که لیانا رو صدا می زد.

فعلا.

خواستم جوابش رو بدم که قط کرد.

- عنتر!

- چی می گفت!؟

روی مبل نشستم.

_ امروز زودتر میاد خونه.

اها!

«لیانا»

- حرفتون درسته، ولی به ما هم حق بدید که نگران باشیم.

- آقای کیهانی!

من از حرفتون دارم به این نتیجه می‌رسم که به من اعتماد ندارید.

این چرا اینقدر زبون نفهمه؟ دو ساعت برایش توضیح می‌دیم با می‌که شما به من اعتماد ندارید. یعنی، شیطونه می‌گه...

عصبی رو بهش گفتم:

اگه می‌خواید با ما معامله کنین قوانین ما اینه، اگه هم موافق نیستید که جای حرفی نمی‌مونه. منتظر واکنشی نمودم، از سالن جلسه بیرون اومدم.

چندتا نفس عمیقی کشیدم تا آرام بشم. با قدم های بلند خودم رو به منشی رسوندم، بهش گفتم که قهوه، کیک، بیاره توی اتاقم.

وقتی که عصبی می‌شم با خوردن یا آهنگ گوش کردن خوب می‌شم.

بدون درک محیط اطرافم رفتم داخل اتاقم.

منشی قهوه کیک رو برام آورد، مشغول خوردن اونا شدم.

همین‌طور که داشتم تندتند می‌خوردم، در اتاق باز شد و مهران توی چهارچوب در نمایان شد.

گشنه ات بود!؟

با یه حرکت همه حجم کیک توی گلوم رو قورت دادم که به سرفه افتادم.

مهران نوچی کرد و اومد سمتم، فنجون قهوه رو داد دستم.

بخور.

یکم خوردم.

خب چیشد؟

- معامله رو انجام دادیم.

- چی!؟

اینکه مخالف بودش.

- منم دیگه.

- چطور راضی شد؟

- نصف معامله رو پول میده، نصفش رو جنس.

- چی؟

- معروف ترین پاساژ شهر پاریس برای این مردتیکه است، توافق کردیم که یک میلیارد

از پاساژ جنس بیاریم.

- اینجوریم بهتره.

کارگرا می تونن، لباس های گرون قیمت برای زن و بچه هاشون بگیرند.

مهران با لبخند سری تکون داد و روی مبل کناری نشست.

چه خبر از خانواده جدیدت؟

با اشتیاق شروع کردم به تعریف کردن دیشب. وقتی حرف هام تموم شد مهران با جدیت، گفت:

لیانا، یادته گفتم من نامزد دارم؟

سری تکون دادم که ادامه داد.

اونم، عضو همین خانواده هستش.

بو چشم های گرد شده و دهن باز داشتم نگاهش می کردم.

اون جور که تو فکر می کنی، خانواده خوبی نیستن؛ به خصوص آنا و آناهیتا.

نباید گول حرف هاشون و رفتارهاشون رو بخوری.

- باشه، ولی چرا؟

- برای خودت می گم لیانا، من ضربه خوردم نمی خوام توهم ضربه بخوری. ازشون دوری کن.

برو با آی، سا. اون بهتر از همشونه.

چرا این اسم آیسو رو این طوری گفت؟ اصلا چرا این حالیه!؟

مهران؟

با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

- جانم؟

- تو که مثل قبل، داداشم می مونی!؟

در اتاق با شدت باز شد و استی داخل اومد.

منو که کلا فراموش کردی دیگه.

این بود رسم خواهر برادری!؟

باشه، من می رم.

فارسی حرف زدن رو به استی جنی هم یاد داده بودیم، بخاطر همین راحت می تونستن

بفهمند چی می گیم.

از جام بلند شدم.

اه، استی! داداش قهر نکن.

استی روش رو ازم گرفت.

- قهرم.

- داداش؟

- قهرم.

نوچی کردم، رفتم جلو گونه اش رو بوسیدم.

- آشتی؟

- نه.

ناراحت سرم رو پایین اوردم، خواستم چیزی بگم که استی گونه ام رو بوسید.

مگه میشه خواهر خودم رو نبخشم!؟

خندیدم و به بازوش زدم.

–، انتر!

مهران هم کنارمون اومد.

– هر اتفاقی که بیوفته، ما پشتیم!

– ممنونم.

– حالا بریم خونه که حسابی گرسنمه.

– غذا نداریم که خودمون.

استی با دست به پیشونیش زد.

– راست می گی ها.

– خب، بیاید با هم بریم خونه ما.

یه نگاه بهم کردند.

باشه.

باهم سوار ماشین مهران شدیم. وقتی که شرکت خارج می شدیم، متوجه یه ماشین

مشکوک که کنار شرکت بود شدیم.

بعد نیم ساعت رسیدیم به خونه. توی راه کلی خوراکی هم خریدیم.

من و استی خوراکی ها رو برداشتیم پیاده شدیم و مهران ماشین رو پارک کرد اومد، باهم داخل خونه رفتیم.

مینا و دنیا نشسته بودند روی مبل روبه رویی، آیسایا هم پشت به ما نشسته بود.

منو استی با هم گفتیم:

- سلام.

- عجب!

تونستیم روی خوش استی رو ببینیم.

استی به فارسی، گفت:

بی مزه!

دنیا خندید و آیسایا سمت ما برگشت که با دیدن چیزی رنگ صورتش سریع تغییر کرد.

متعجب برگشتم پشت سرم که مهران رو دیدم، اونم زل زده بود به آیسایا. بعد از چند

لحظه که توی سکوت سپری شد، گفتم:

بین شما دوتا چیه که این طوری زل زدین بهم!؟

هر دو به خودشون اون به من نگاه کردن، آیسایا زودتر گفت:

- ه، یچی.

- مشکوکی!

مهران سمتم برگشت.

چرا نگفتی که ک...

وسط حرفش پریدم.

گفتم، چون همه خواست به معامله بود یادت نمونده.

پوفی کرد خواست حرف بزنه که دنیا سریع گفت:

نکنه شما قبلا عاشق هم بودین!؟

با این حرف دنیا همه نگاه هاشون به آیسا و مهران دوختن.

یه چیز این جا کمه. چطور ممکنه اینا عاشق هم بوده باشند طوری که نامزد دا...

آره! شاید اینا، نامزدن.

با صدای آیسا، از فکر خارج شدم.

_ گفتم که، هیچی نیستش.

_ بله هست!

این نگاهتون رو خوب می شناسیم. نکنه شما نامزدین!؟

آیسا هول کرده خواست چیزی بگه که مهران با جدیت، گفت:

لیانا بسه!

سمتش برگشتم که حرفی بزnm، استی گفت:

خب، ماجرا هر چی که هست به ما ربطی نداره؛ فقط تنها چیزی که ربط داره، شکم گرسنه ی

منه.

دنیا همین طور که توی آشپزخونه می رفت آروم گفت:

- کارد بخوره به اون شکمت!

- شنیدم چی گفتی ها.

دنیا با لحن مسخره‌ای، گفت:

بلند گفتم که بشنوی، پسر باهوش.

همه خندیدم.

- چی درست کردید

- پیتزا.

- خدا خودش رحم کنه.

«آرتام»

چرا به لیانا گفتی که نامزد کردم؟

با دست شقیقه هاش رو مالش داد و گفت:

- نزدیکش نشو.

- فقط جواب منو بده.

- می گم نزدیکش نشو، اون تورو فراموش کرده.

- نکرده!

تو چی گفتی بهش که اینجوری شده!؟

ایلیا اعصابی شد، از روی نیمکت چوبی رنگ بلند شد.

اصلا می دونی چیه؟ من خوشم نیامد تو دوربر لیانا باشی، فهمیدی؟

منم از روی نیمکت بلند شدم.

- اون وقت، تو کی اونی!؟

- بس کن آرتام. خودت خوب می دونی تو مرد زندگی لیانا نیستی، هزار بره با کسی ک...

نتونستم جلوی خودم رو نگه دارم.

با مشت توی صورتش زدم.

ایلیا، تو چطور می تونی این طور با منی که رفیقتم، رفتار کنی؟

دستش رو به گوشه ای از لبش کشید و گفت:

برای من رفیق نبودی، رقیب بودی!

چشمهام رو با درد باز بسته کردم.

- ایلیا، چرا چرت پرت می گی؟

- می دونی اصلا چیه؟

توی چشمای همدیگه زل زدیم.

ما رفیق نبودیم برای هم!

پوزخندی بهش زدم.

پس حتما به گفته خودت رقیب بودیم.

سری تکون داد و گفت:

- اره رقیب بودیم.

- سر چی؟ کار، پول، بدبختی، چی؟ ها!؟

این بار توی چشمهام زل زد.

من عاشق لیانا شدم، سر لیانا رقیب بودیم.

ناباور داشتم ایلیا رو نگاه می کردم.

اون رفیق من بود.

مرحم راز هام بود، الان شده عاشق عشق من!

خدایا! خودت بهم راه چاره بده.

بعد از چندلحظه که هر دو سکوت کرده بودیم، گفتم:

- بد منو پیشش گفتم، تا سمت نیاد؟

- اره اون واقعا عاشقت بود ولی الان نیست چون دیگه حتی به سمت هم فکر نمی کنه.

لب زدم.

از کجا می دونی؟

ایلیا به این حال و روزم پوزخندی زد.

از همون وقتی که دیگه عکست رو از توی ماشینش برداشته.

ناباور لب زدم.

نامرد تو که می دونی من نمی تون...

وسط حرفم پرید.

تو، لیاقت اون رو نداری.

لیاقت اون رو کسی مثل من می خواد. کسی که همیشه هواسش رو داشته باشه، کسی که
براش مردانگی رو ثابت کنه نه کسی که به...

منتظر حرفش تموم بشه نمودم، با حال خراب ازش دور شدم.

باد سردی که می وزید و با شتاب به صورتم می خورد، حالم رو بهتره می کرد.

تجذیه اش برام سخت بود. من نمی تونم لیانا رو جز با خودم با کسی ببینم.

می میرم!

با رسیدنم به ماشین، سوار شدم حرکت کردم.

بدون هیچ هدفی داشتم توی خیابونای پاریس رانندگی می کردم.

همین طور که داشتم رانندگیم رو می کردم که یه تیکه از متن آهنگ توجه ام رو جلب کرد.

"نمیدونی که شبام چجوری میگذره

یه دیوونه به عشقت یه عمره دربدره

دیگه تک پَرِ من این روزا با رفیقم میپره

اگه من ببخشم تورو خدا آزت نیمگذره

آهای رفیق بی مرام هرچی آزت بگم گمه

من همونم که به خاطرت موندم تو رو همه

تو همونی هستی که با من میشناسنت

من همونم که زجه هامو شنیدنش همه

میخوام تنها باشم تنهایی خوشگلتره

شما خوش باشید با هم بهتون خوش میگذره

اینقدر که پیش رفیقم حرف عشقمو میزدم

حق داشت عاشقش بشه

بخواد سمتش بره"

به اینجا آهنگ که رسید، بغض چند ساعته ام شکست.

سرم رو روی فرمون گذاشتم، با حال خودم زار زدم.

خدایا! منو می بینی، می بینی؟! نه نمی بینی! اگه می دیدی...

با صدای بوق ماشین عقبی، تازه متوجه شدم که توی ترافیکم.

با دست اشک هام رو پاک کردم و ماشین رو به حرکت در آوردم.

هر وقت دلم می گرفت، می رفتم اونجا. البته قبلا دو نفر بودیم.

فشار پام رو روی گاز بیشتر کردم.

در ماشین رو باز کردم، به منظره رویه رویی خیره شدم.

مثل گذشته من، پر از خوبی و بدی بود. پر از آدم های اشتباهی که اومدند و با رفتنشون، جاشون رو گذاشتند.

آهی کشیدم، به جنگل روبه روییم خیره شدم.

تنها چیزی که حالم رو خوب می کنه شنیدن صدای لیاناست.

پوزخندی زدم آروم گفتم:

الان لیانا کنارمه، باهام حرف می زنه؟

آرومم می کنه، برام لبخند می زنه؟ چرا خدا؟ چرا نرفتی پیش یکی دیگه، حتما باید میومدی
من رو بدبخت می کردی؟

خدایا من الان بهش نیاز دارم، چرا نمی زاری بیاد؟

پوزخندی زدم خواستم حرف بزنی که یکی از پشت سرم، گفت:

_ خودت مقصر کارهای خودتی، نه خدا!

سریع به عقب برگشتم که آرشام رو به رو شدم.

تو اینجا چیکار می کنی؟

چشم غره ای بهم رفت، گفت:

الان حقت نیست بزنم توی دهنت؟

سرم رو پایین انداختم.

حال بحث کردن ندارم داداش.

چند قدم رفت جلو، برگشت سمتم.

می دونم چی می کشی داداش کوچیکه. ولی باید صبر کنی، همه چیز با صبر درست می شه!

پوزخندی بهش زدم.

صبر کنم تا رفیقم با عشقم ازدواج کنه؟

آرشام با بهت خیره شد به من.

بعد از چند لحظه گفت:

- چی می گی؟

- ایلیا عاشق لیاناست!

ناباور دستی به موهاش کشید.

نمی خواستم اینو بهت بگم ولی باز می گم، لیانا منو فرستاد که پیام این جا!

خیره به چشمهاش، گفتم:

چی؟!؟

یعنی چی؟!؟

آرشام اومد سمتم.

- داداش خنگ من، معلومه هنوز دوستت داره!

- واقعا دوستم داره!؟

- آره.

همیشه آرشام راست می گفت. ولی بازم قلبم آروم نگرفت، باید وقتی آرام می گرفت که "دوستت دارم" رو از لیانا می شنید.

لبخند بی جونی زدم که زنگ گوشی آرشام بلند شد، نیم نگاهی به من کرد جواب داد

- جانم مامان؟

- چی می گید؟



امکان نداره!

باشه، باشه، سریع میایم.

«لیانا»

- اوف، باشه مامان.

- سریع بیاید.

سوار شدیم.

چشم الان میایم.

گوشی رو قعط کردم، دادم دست مینا که جلو نشسته بود.

- چی مامانت می گفت؟

- باید بریم خونه آرتام.

- حتما اتفاقی افتاده.

- اهوم.

- سریع تر برو که کنجاویم گل کرده.

خندیدم و سرعت ماشین رو زیاد کردم.

بعد از چهل و پنج دقیقه به خونه رسیدیم. نایلون های خرید رو توی ماشین گذاشتیم هر چهار نفری پیاده شدیم.

نفس عمیقی کشیدم وارد حیاط شدیم.

همه بودند. وقتی متوجه ما شدند نگاهشون کردند، آیسایا زودتر از همه گفت:

چه شده؟

مامان خواست حرف که آنا گفت:

نتیجه اومدن لیاناست.

با همه تقریبا آشنا شده بودم. خاله تارا، با جدیت اسمش رو صدا زد که آناهیتا هم گفت:

راست می گه خواهرم! از قدم نحس این دختره است.

دنیا که کنارم ایستاده بود رو به آناهیتا گفت:

خو همون اول نمیومدید دنبالش. راحت بودیم به خدا!

زدم به بازوش که نیم نگاهی بهم کرد و خواست حرف بزنه که لیاد، گفت:

چه سلام علیک گرمی.

دنیا یه چشم غره خفنی رفت که لیاد دست هاش رو بالا برد به علامت تسلیم سر تکون

داد، از این کارش خنده ام گرفته بود.

مامان اومد نزدیکم، گفت:

- یه اتفاق بدی افتاده، ما باید برگردیم ایران.

- خب؟

- توهم باید با ما بیای!

مثل برق گرفته نگاه مامان کردم، یعنی چی؟ من کجا پیام؟ نمی تونم شرکت کنم رو ول کنم
پیام.

خدا!!

یکم مامان جلو تر اومد.

می دونم سخته، ولی من نمی تونم تو رو رها کنم و برم.

با صدای گرفته ایی گفتم:

منم نمی تونم پیام ایران!

این بار بابا نزدیکم اومد.

- چرا؟

- همه چیز من اینجاست. خاله، دنیا، مینا، استی و... حتی شغل دانشگاهام!

- مارو هم درک کن. بعد این همه سال پیدات کردیم نمی تونیم که رهاش کنیم بریم.

درست می گفت. ولی باز نمی تونم...

با صدای مینا از فکر بیرون اومدم.

میاد باهاتون.

سریع سمتش برگشتم.

چرا چرت پرت می گی!؟

خواست جواب بده که آناهیتا، گفت:

آخی، باید این نکبت رو تحمل کنیم.

دیگه کفری شدم از حرف هاش. سمتش برگشتم و خیلی جدی، گفتم:

اگه از من بدت میاد، جای اینکه خودت رو شبیه میمون کنی راه رو عوض کن برو.

از چهره قرمز شده اش فهمیدم که بهش برخورد، حقشه، دختره لجن.

با خواهر من درست صحبت کن!

پوفی کردم که صدای آیسا اومدش.

آنا!

بس کن.

آنا سمت آیسا برگشت.

- چرا از این دختره حمایت می کنی!؟

- چون بهتر از همتونه.

آنا خواست حرفی بزنه که گوشه دنیا زنگ خورد.

نگاهی به گوشیش کرد جواب داد.

سلام خاله!

اوه پس خاله است. الان حسابی نصیحت می کنه.

اومم...

نگاهی به همه کرد ادامه داد.

- اومم چه جوری بگم، خاله چیز.

- اره، کنارمه الان.

گوشی رو گرفت سمت من، گفت:

بگیر که بدبخت شدیم.



ابرویی بالا انداختم.

- سلام خاله جونم!

- زهرمار خاله!

گوشیت رو چرا جواب نمی دی؟

- توی ماشینه.

- باشه، من فردا میام.

- باشه.



- دیشب که خودتون خوابیدین هیچ، امشب رو یه خانم می برین با خودتون.

- ها!؟

خاله چی می گی؟

- تو همون اولم نفهم بودی، گوشه رو بده یه مینا.

- اوف، باش.

گوشه رو سمت مینا گرفتم.

- بیا!

- چه گندی زدیم باز؟

شونه ایی بالا انداختم.

مینا چند قدم رفت عقب مشغول حرف زدن شد.

سمت مامان برگشتم.

کارتون فقط همین بود؟

مامان اشک توی چشم هاش جمع شد.

ته دلم یه چیزی آتیش گرفت، نمی تونستم اشک هاش رو ببینم.

سریع رفتم سمتش، بغلش کردم.

سمت صندلی بردمش نشستیم.



باشه مامان، میام!

ولی شرط دارم.

سمتم برگشت.

- چی؟

- باید پروژه ام رو کامل کنم.

این بار بابا گفت:

پروژه؟!؟

سری تکون دادم.

- آره.

- کی طول می کشه؟

آهی کشیدم.

پنج سال تمام دارم براش نقشه می کشم، الان دارم می سازمش.

این بار لیاد گفت:

ایول به خواهر گلم! حالا اینی که می سازی، آدم می تونه دستش بزنه یا همون اول خراب می شه!؟

آنا خندید که خیلی جدی سمت لیاد برگشتم.

- حوصله ندارم، پس کاری نکن که بلایی سرت بیارم.

- باشه، باشه!

- چقدر طول می کشه؟

- خیلی نیست.

- زمان دقیقی نیست؟

- خب قطعاتش رو خودمون می سازیم به این بستگی داره.

- بدون شوخی خودتون می سازین!؟

- نه پس عمم می سازه.

یک زد به شونه ام، برگشت که با عمه جانم مواجه شدم.

چشمم روشن دیگه.

به زور خنده خودم رو نگه داشتم.

- ببخشید.

- بار آخرت باشه.

مینا کنارم اومد.

این خیلی احوال شما رو می پرسه.

سمتش برگشتم.

-مینا جان!

- اوکی گرفتم.

مامان خندید.

- ازدست شماها.

- خب دیگه، بی زحمت ما بریم.

مامان از جاش بلند شد.

کجا؟



اصلا من شماها رو نمی شناسم.

خندیدیم.

- منم مینام.

- دنیا هستم.

- خو منم...

بلند شدم.

آبجی های منن! از همه چیم خبر دارند.

مامان با مهربونی بهشون خیره شد.

ازدواج کردید؟

هر دو با نیش شل شده گفتند:

- نه!

- چرا؟

این بار من گفتم:

توی اوج جوانی چرا ازدواج کنیم؟! بزار خوش باشیم مامان.

چپ چپ نگاهم کرد که خاله آیدا با حالت خواصی که اصلا درکش نکردم، گفت:

حالا صبر بکن تو!

گنگ نگاهش کردم.

چی!؟

دوباره گوشه دنیا زنگ خود که این بار خاموشش کرد.

- جواب بده.

- خاله است، اگه بدونه...

مینا وسط حرفش پرید.

- می‌کشمون!

- اوف، خو چیکار کنیم؟

آنا داد زد.

بزنین توی سرتون نکبتا.

مینا اعصبی سمت برگشت.

عجب نفهمی هستی تو دیگه.

آنا خواست جواب بده که سریع، گفتم:

- با اجازه...

- کجا؟



بمونین شام من اصلا نمی زارم برید.

نه مامان، شامم می ریم خونه جنی.

دنیا خندید، گفت:

خونه نامزدشه!

لامصب!

به زور جلوی خنده خودمون رو گرفته بودیم.

ولش بریم...

مامان دستم رو گرفت.

شما تنها یید امشب؟

دنیا جواب داد:

- آره.

- خودم باهاتون میام!

- جان؟

خاله ایذا هم داد زد.

منم میام.

خاله سورنا که کنارم بود زد به شونه ام و گفت:

تو دعوتم کن تا پیام.

خندیدم و گفتم:

بیاین خونه همه چی آماده استچ فقط خودتون باید آشپزی کنید.

خاله سورنا خندید، سری تکون داد.

مامان اینا آماده شدند، باهم سوار ماشین شدیم.

«آرتام»



بعد از رفتن لیانا و...

بدون هیچ حرفی رفتم داخل اتاقم، نیاز به تنهایی دارم تا به خودم پیام. چشمهام رو بستم
رفتم توی فکر به وقتایی که باهم بودیم.

خوش بودیم، خوش حال بودیم!

ولی روزها داشتن مسابقه می دادند، برای خاطر شدند.

-لیانا! بیا.



- نه، نمیام آرتام.

- بیا، سرما می خوری توی بارون.

- نه، نه! آرتام تو هم بیا.

- مگه من مثل تو مرض دارم، خیس می شم!

ستمم برگشت و لبخندی زد.

اگه مرض نداشتی عاشق من نمی شدی!

بلند خندیدم از زیر سقف مغازه بیرون اومدم.

آره، مرض دارم بخدا!!

قطره های بارون روی صورتم و موهام می افتادند.

خندید دست رو سمتم گرفت.

بیا بدویم توی بارون...

منتظر تموم شدن حرفش نشدم، دستش رو گرفتم با تمام توانم دویدیم، اونم می خندید.

همین طور که می دویدیم گفتم:

- لیانا؟!

- جانم؟!

ایستادم و سمتش برگشتم؛

تو که منو رها نمی کنی؟

خندید و با ناز و عشوه دستش رو دورم حلقه کرد.

تنها چیزی که می تونه من رو از تو جدا کنه، مرگه!

سرش رو بالا آوردم خیره به چشم های جنگلی اش شدم گفتم:

- عاشقتم!

- من بیشتر!

لبخندی زدم و با عشق بغلش کردم.

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم؛

دستی به صورتم کشیدم که متوجه شدم گریه کردم.

پوزخندی به حال خودم زدم و گوشیم رو برداشتم با دیدن شماره ابرو هام بالا رفتن! این شماره استیفن بود ولی چرا داره به من زنگ می زنه. خیلی عجیبه!

جواب دادم.

بله؟

صدای گرفته استی از پشت گوشی اومدش.

- آرتام؟

- خودمم.

- فردا وقت داری باید بینمت؟

- چیزی شده استیفن؟!

- نه ولی باید بینمت.

- خب چرا می خوای منو بیننی؟

- درباره لیاناست

وقتی اسم لیانا رو آورد برق از سرم پرید.

چیزی شده؟! بلایی سر لیانا اومده؟ نک...

وسط حرفم پرید.

- نه بلایی سر لیانا نیومده فقط...

- فقط؟!

- به تصفیه حساب به چند کلمه حرف با تو دارم که فردا در خدمتت ام.

می دونستم که بخاطر این که لیانا رو رها کردم قرار کتک بخورم ازش.

خندیدم و گفتم:

باشه میام.

صدای پوزخندش رو از پشت گوشی شنیدم.

خوشحالت که شادی!

خواستم جوابش رو بدم که صدای بوق های متمد اومد.

استیفن فکر کرد من شادم؟! در حالی که غم کل جهان رو من دارم.

با حال داغون خوابیدم.

دوباره یه غلتی زدم که باز صدای در اتاق اومدش؛

کلافه گفتم:

بله؟

صدای مامان اومدش.

- آرتام پسرم بیداری؟

- نه پس خوابم؟! سوالا می پرسی مامان!

- خودت رو مسخره کن پاشو

- ول کن مامان بزار بخوا...

با شنیدن صدای لیانا برق خواب از سرم پرید، سریع بلند شدم رفتم سرویس بهداشتی.

صدای خنده مامان از پشت در شنیدم؛

یعنی دید من رو؟ کارهای مربوطه ام رو انجام دادم.

تیشرت سورمه ایی با یه شلوار مشکی پوشیدم موهام رو حالت دادم از اتاق بیرون اومدم.
نگاه کلی به خونه کردم. همه نشسته بودن سر میز صبحونه به جز لیانا!

شاید روش نمی شه چیزی بخوره؟ این جوری که گرسنه می مونه.

آرشام از پشت محکم زد به کمرم آروم لب زد.

صبحونه خورده تو فقط نخوردی داداش من!

«لیانا»

آخه الان وقت بیدار شدنِ

یکی مونده بهشون بگه منم کار دارم. اصلا چیکار با من دارن؟ آخیی اصلا حوصله اون د...

با صدای آقا آشور به خودم اومدم.

سلام چطوری؟

سمتش برگشتم.



ممنون

جوابش رو خشک و جدی دادم تا دیگه سوالی نکنه ولی مثل اینکه پرو تر از این حرفها بود.

آماده ای دیگه؟

یه ابروم رو بالا دادم.

- آماده چی؟! -

- قرار بریم تفریح! آخ..

با ناباوری گفتم:

چی؟

همه سمتم برگشتن؛

مامان گفت:

می‌خوایم بریم یکم بگردیم گف...

از جام بلند شدم گفتم:

خیلی ممنون که به فکر بودین، ولی بنده خیلی کار دارم.

سریع مامان از جاش بلند شد.

- یعنی چی؟

- مامان خودت دیشب شنیدی! امروز من هزاران کارم رو رها کنم پیام تفریح، دیگه هم باید فکر اومدن من به ایران رو از سرتون بیرون کنین.

مامان ناراحت نگاهم کرد!

باشه فقط صبر کن خودمون برسونیمت

پوفی کردم منتظر ایستادم.

بعد از یه قرن حاضر شدن برن بیرون؛

این همه وقت داشتن چیکار می کرد؟! تقریباً یک ساعت سرپا ایستادم تا بیان. آرتام دوتا ماشین داشت و جمعیت اونا هم که خدا می دونه، بخاطر همین یه مینی بوس اجاره کرده بودن.

مامان نگاهى بهم کرد و گفت:

لیانا نمى...

با زنگ خوردن گوشیم حرفش نا تمام موند؛

جنی بود، سریع گوشی رو برداشتم...

- بله؟

- بیشعور بدو بیا که به مشکل برخورد کردیم.

- چی؟ چه مشکلی؟!

- یه قطعه اشتباهی درست شده.

- کدومه؟



- همونی که خودت درست کردی.

- باتری؟

- نه، اصلا بدو بیا شرکت.

- باشه سریع میام

سریع گوشی رو قط کردم به استی زنگ زدم، بعد از دو بوق برداشت؛

بهش اجازه حرف زدن نکردم، گفتم:

استیفن سریع بیا دنبالم.

خواستم قطع کنم که گفت:

- کجایی؟ خونه آر تام!؟

- آره

- بیا بیرون

گوشی رو قط کردم؛

سمت مامان اینا برگشتم و گفتم:

میاد دنبالم خیالتون راحت...

لیاد وسط حرفم پرید.

اصلا این استیفن کیه!؟

خواستم جوابش رو بدم که آرتام گفت:

کسی که حکم برادریش از توهم محکم تره!

اگه توی عمرش یه حرف درست گفته باشه همینه!

لیاد با اخم رو به من گفت:

دیگه باهاش رفت آمد نکن!

یه ابروم رو بالا انداختم.

چی؟

این بار آرتام گفت:

لیاد ول کن!

سمتش آرتام برگشتم تا چیزی بهش بگم که چشمم خورد به درخت بزرگ آخر حیاط؛

یه چیز مشکی رنگی سریع پشتش رفت.

آرتام خندید گفت:

الان دنبال بهانه‌ای که منو مسخره کنی؟!

بدون توجه به سوالش با دست به درخت اشاره کردم گفتم:

اون چیه پشت درخت؟

همه سمت درخت برگشتن.

لیاد نوچی کرد و با مسخره‌گی گفت:

اسکول گیر آوری خواهری...

با داد آرتام همه به خودشون اومدن؛

با وحشت داشتم نگاه درخت می کردم.

بابا سریع اومد سمتم بغلم کرد.

فکر کنم یه دوتا شاخی در آوردم! آخه این چه کاریه.

بعد از چند لحظه که همه چی که ساکت شد.

بابا منو از بغلش بیرون آوردم و گفت:

خوبی؟ چیزیت نشد؟

گنگ نگاهش می کردم که آرتام گفت:

از همه چی اطلاعات دارن.

پیراهنم رو راست کردم ک گفتم:

مگه کی بود؟

بابا نگاهی بهم کرد و جواب داد:

- دشمن خونی ما!

- هن؟!!

با صدای باز شدن در حیاط همه برگشتیم؛

استیفن آشفته داخل اومد.

براش دست تکون دادم.

استی؟

از این فاصله هم می شد نگرانی و آشفته گی رو از توی صورتش بخونی...

با نگرانی سمتم اومد و گفت:

حالت خوبه؟ چیزیت نشده؟ اصلا کجا بودی؟ چ...

اگه می داشتم تا صبح حرف می زد.

خوبم استی چیزیم نشده، بین!

دست هام رو باز کردم که باب کج گفت:

مگه پرنده ای که دست هات رو نشون می دی که سالمی؟!

به زور جلوی خنده ام رو گرفتم؛

لیاد اومد کنارم دستش رو به سمت استی دراز کرد.

لیاد هستم، بردار لیانا

استی ابرویی بالا انداخت دستش رو گرفت؛

استیفن هستم، همکار و البته داداش لیانا!

داداش رو طوری محکم گفت که نتونستم خودم رو کنترل کنم شروع کردم به خندیدن.

استی چشم غره‌ای بهم رفت که خودم رو جمع کردم و گفتم:

بریم؟

استی سمت آرتام برگشت.

چه خبر بود؟ چرا یه ماشین با سرعت از خونه بغلی بیرون اومد؟! صدای تیر هم اومدش.

آرتام متعجب نگاه استی کرد و بعد از چند لحظه گفت:

یعنی چی؟

آرشام برادر آرتام گفت:

یعنی توی این چند وقت تحت نظرشون بودیم.

این بار من گفتم:

مگه شما کی هستین که تحت نظر تون بگیرن!؟

آنا پوزخندی زد و گفت:

تو چه می دونی که خاندان امیریان چیه؟

پوکرفیست سمتش برگشتم؛

تو بگو تا من بفهمم.

خواست حرف بزنه که آقا ایلیا داخل حیاط اومدش؛

وا این چرا این جاست!؟

بلند سلام کرد که همه جواب دادن به جز آرتام، این خیلی من رو متعجب می کرد، اینا که

رفیق جونی هم دیگه هستن پس چرا جواب سلامش رو نداد!؟

ایلیا- چیشده؟ چرا صدای گلوله تفنگ اومدش!؟

آرشام حالت خاصی نگاهش کرد و گفت:

ایحیانا شما داشتن کشیک می دادین!؟

ایلیا پوزخندی به آرشام زد و گفت:

نه! داشتم این جا می اومدم.

آرشام گفت:

آها.

دیگه کسی حرفی نزد تا آشور گفت:

- باید از اینجا بریم.

- کجا بریم؟

آشور خان دستی به ریشش کشید.

نمی‌دونم

خب دیشب خیلی از مامان و خاله‌ها خوشم اومد پس بیان خونمون بهتر می‌شه.

این بار خاله آیدا گفت:

هتلی جایی دیگه‌ای هم بریم بازم پیدامون می‌کنن.

نیم‌نگاهی به استی کردم که حرفم رو از چشمام خوند، سرش رو برای مثبت تکون داد که
رو به همه گفتم:

خب خانم‌ها می‌تونن بیان خونه ما

همه برگشتن سمتم که مامان گفت:

آره اینجوری بیشتر حواسم به این هست

با دست من رو نشون داد! آخه دیشب تا صبح سرم توی گوشی بودش، فهمید بخاطر همین اینجوری گفت. خندیدم که آیسای کنارم اومد؛

عالی می‌شه اگه بریم!

آنا مثل ماست چکیده وسط حرف اومد؛

جایی که این انتر باشه من نمیام.

پوفی کشیدم که استی به فارسی رو به آنا گفت:

چقدر نکبتی تو

صورت آنا قرمز شد ولی همه جلوی خودشون رو گرفته بودن که نخندن.

خب سوار شین که خونه بریم.

همه سوار ماشین ها شدن و منم با استی رفتم. بعد از حرکت کردن ماشین سیل سوال های استی شروع شد.

لیانا چرا تیر زدن؟ اصلا چرا خونه آرتام؟! خ...

سمتش برگشتم؛

آره خیلی مشکوکه بخصوص این دختره آنا

حالت چهره استی عوض شد.

اه... عجب دختره نکبت!

خندیدم.

به نظر من که دختر خوبی!

سمتم برگشت و کف دستش رو نشون داد.

کتک می خوای!؟

دهنم مثل خط صاف شد؛

- ببخشید.

- آفرین!

بی حوصله سمت شهر برگشتم، پاریس شهر بزرگیه کلی برای من غریبه هستش! هرچه قدر که توی اون زندگی کنم.

بعد از چند دقیقه استی گفت:

اول می‌ریم خونه تا لباس‌ها رو عوض کنی.

سری تکون دادم که راه رو به خونه عوض کرد.

بعد از پانزده دقیقه به خونه رسیدیم؛

همه پیاده شدن و داخل حیاط رفتیم.

مامان کنارم اومد آروم لب زد.

لیانا تو شرکت نرو

سمتش برگشتم.

- چرا؟

- می ترسم؛

آخه توهم اونجا بودی شاید بلایی سرت آوردن.

نه نترس م...

استی از پشت سرم گفت:

جایی نمی ره، خیالتون تخت!

مامان لبخند مهربونی به استی زد و داخل رفتیم.

«ناشناس»

یعنی چی نتونستین؟!

جرلد به پام افتاد و گفت:

آشورخان خیلی باهوش هستن نمی شه به همین سادگی شکست شون بدیم.

یه لگد به دست چپش زدم.

ولی باید شکست بخوره مخصوصا آرتام و لیاد.

جوک در اتاق رو باز کرد و گفت:

- دوربین‌ها رو بررسی کردم با یه چیز عجیبی برخورد کردیم.

- چی؟! -

- اینکه آرتام بر خلاف آشورخان هستش و...

وسط حرفش پریدم.

- از کجا می‌دونی؟

- از جروبحث هایی که داشتن.

دهنی کج کردم و گفتم:

آشور خان چه خنگه واقعا!

جوک سرش رو پایین کرد و هی می خواست چیزی بگه ولی باز پشیمون می شد؛

پوفی کردم و گفتم:

چته؟ چیزی می خوام بگی؟

سرش رو بالا آورد.

لیانا رو پیدا کردن؛

توی دوربین لیانا بودش.

دنیا روی سرم خراب شد، یعنی چی؟ چطور لیانا رو پیدا کرده بودند؟ اون که فرار کرده بود؟

پوزخندی زدم و گفتم:

خدا خوب هوام رو داره...

جوک با تعجب نگاهم کرد!

آقا چی می گین؟!

فردی که سه سال تمام دنبالش بودم رو پیدا کردم.

جوک بیشتر تعجب کرد و خواست حرفی بزنه که گفتم:

حتما ایران می رن با تیراندازی شما اونجا سمتشون می رم.

«لیانا»

مامان چیزی نمی شه.

مامان با اخم گفت:

وقتی می گم نه، دیگه نه.

از عصبانیت پام رو زدم به چوب مبل که صدای گربه ای بلند شد؛

همه با تعجب نگاه می کردیم، این که گربه جنی هست؟! این جا چیکار می کنه؟ خواستم برم سمتش که مامان از پشت من رو گرفت.

بری نه من نه تو!

متعجب پرسیدم

- جان؟!!

- سمتش نرو

- مامان!

- نرو شاید مرضی چیزی داشته باشه ب...

لیاد وسط حرف مامان پرید و گفت:

یعنی چی؟ تا همین یه هفته پیش نگاه نمی کرد ما زنده ایم یا مرده حالا دخترش پیدا شده اینجوری می کنی؟ طوری حرف هاش رو با اعتراض می گفت که همه مون به خنده افتادیم.

- لیانا!

-این طوری اسمم رو صدا نزن مامان.

مامان خواست حرف بزنه که سمتش برگشتم.

گرسنمه!

مامان به چشمم خیره شد.

باشه برای دخترمم غذا درست می کنم.

مامان سمت آشپزخونه رفت که آشور سمتم برگشت و گفت:

بیا بشین

با دست کنار خودش رو نشون داد؛

نشستم.

بله؟

آشور خان نگاه کلی به همه کرد رو به من گفت:

- نمی دونم چطور بگم برات..

- راحت باشین.

خیره به چشم هام گفت:

از این که مجبور شد آر تام ترکت کنه ناراحت نشدی یا..

پوزخندی توی دلم بهش زدم و گفتم:

اصلا من چرا باید ناراحت بشم!؟

یکم مکث کردم و ادامه دادم:

هیچ حسی بین ما نیا...

آنا وسط حرفم پرید و با لحن کاملا خشن گفت:

ولی با کار گذشتهات زندگی من رو نابود کردی!

با تعجب نگاهش می کردم.

چی می گی؟

این بار آرتام کاملا ریلکس گفت:

اگه هم لیانا نبود بازم حرف من یکی بود.

اشک توی چشم‌های آنا جمع بست؛

چرا اینجوری شد؟

آنا سمتم برگشت و سریع سمتم اومد، فکر کردم کاری می‌خواد براش انجام بدم ولی در کمال تعجب موهام رو کشید. جیغی کشیدم که توجه همه به آنا جلب شد، خاله آیدا و تارا سریع سمتمون اومدن و سعی کردن آنا رو از من فاصله بدن.

- دختره بیشعور تو زندگی من رو خراب کردی، می‌کشمت

- ایی ولم کن؛

چته؟! اییی، دیوونه ایی!

بدتر موهام رو کشید که دیگه واقعا سرم داشت منفجر می شد اگه یکم دیگه ادامه می داد
حتما اشکم در می اومد.

با داد خاله مگی آنا با تعجب موهام رو رها کرد.

چه خبره؟!؟

با دیدن آنا که دستش بالای موهام بود سریع از در فاصله گرفت سمتم اومد. وقتی بهم
رسید دست آنا رو کنار زد و بغلم روی مبل نشست.

خدایا! لیانا خوبی؟

از سر درد نمی تونستم حرفی بزنم، بازوم رو گرفت؛

لیانا سرت درده؟!؟

بازم چیزی نگفتم که بازوم رو رها کرد از جاش بلند شد.

با قدم‌های بزرگ سمت آنا رفت و توی گوش آنا زد؛

این رو زدم تا بار دیگه سمت لیانا هم نیای، دختره‌ی احمق!

آنا داد زد:

حرف دهنتم رو بفهم

آرتام از جاش بلند شد و گفت:

خیلی داری شورش رو در میاری

آنا به قدم به سمت آرتام رفت.

من چی کم دارم؟! مثل این (با دست من نشون داد) زشت نیستم؟ کوب...

با صدای داد لیاد آنا خفه شد؛

یه بار دیگه جراعت داری به خواهرم یه چی بگو!

با صدای باز شدن در خونه همه سمت در برگشتن.

دنیا و مینا شاد و سر حال وارد خونه شدن؛

اولش که جمعیت رو دیدن خیلی تعجب نکردن ولی وضعیت منو دیدن به وضوح رنگ صورتشون عوض شد. هردو با دو سمت اومدن، دنیا دستش رو روی کتفم گذاشت و گفت:

لیانا؟ لیا؟ وای!

سمتش برگشتم و با صدای خفه‌ای که معلوم بود سرم درده گفتم:

چی؟

دنیا از ما دوتا احساسی تر بود با یه حرکت کوچیک اشکش در می اومد.

-آبجی چیت شده؟!

کلافه نگاه ازش گرفتم و به شونه مینا تکیه دادم.

مینا- آبجی چیت شده؟

بازم هیچ حرفی نزدم که خاله آیدا با نگرانی سمتم اومد.

سرت درده خاله؟

بازم سکوت.

خاله آیدا برگشت سمت مامان و داد زد.

آسی برو یه چیزی بیار

مامان این قدر شوکه شده بود که حتی نمی تونست تکون بخوره، خاله مگی با دو سمت
آشپز خونه رفت؛

آشور خان تک خنده ای کرد و گفت:

خوشم اومد از غیرت خانم ها.

پوزخندی توی دلم برای حرفش زدم، چه فکرای می کرد این پیرمرد برای خودش!

خاله با دستی که لیوان و یه قرص توی اون دستش بود بیرون اومد رو به آشور گفت:

فکر نمی کنید عقل شما نوزاد کوچیک تر باشه؟

آشور خان کرد با جدیت گفت:

درست صحبت کن!

خاله شونه‌ای بالا انداخت و کنارم نشست؛

در حال حاضر شما باید احترام خودتون رو نگه دادین، اینجا خونه منه نه شما!

آشور با حرص نگاهش کرد که مامان سمت آنا برگشت و گفت:

لیانا خودش گفت که همه چی تموم شده خودت که شنیدی؛

دیگه کاری به کارش نداشته باش، تو هم دل آرتام رو بدست بیار چیکار به دختر من داری!

آناهیتا پوزخندی زد رو به من گفت:

چه لوسی! با همین ناز و عشوه‌ات آرتام رو عاشق خودت کردی!؟

واقعا حرفش بهم برخورد کرده بود، دلم می‌خواست هر دوشون رو بکشم؛

دنیا جای من جواب داد.

اونش به تو ربطی نداره

آناهیتا ابرویی بالا انداخت.

گفت:

ادب که هم نداری!

دنیا خواست حرف بزنه که من سریع تر گفتم:

بس کنین!

بلند شدم و همین طور که به سمت اتاقم که بالا بود می رفتم گفتم:

سرم درده می روم بخوابم.

سریع داخل اتاق رفتم، پشت در سر خوردم روی زمین و دستم رو گذاشتم روی دهنم
اجازه دادم اشک هام جاری بشن.

چقدر سخته کسی رو دوست داشته باشی و یهو ناپدید بشه، چقدر سخته که همون طور راه
ناپدید شده یهو با همون نامزدش برگرده. بخدا سخته برای کسی که عاشقه سخته!

نفس عمیقی کشیدم و سمت دفتر که تک تک خاطرات من و آرتام رو داخلش نوشته بودم
رفتم؛

برداشتمش و شروع کردم به نوشتن خاطره ای که کنار ساحل داشتیم.

لیانا، لیانا نکن...

خنده‌ای کردم و بدتر شروع کردم به آب پاشیدن کردم.

کفر آرتام در اومده بود.

- لیانا دستم بهت برسه می‌کشمت!

- اگه دستت رسید بعد بگو

بعد برای زبون در آوردم که دنبالم افتاد.

خندیدم و دوید اونم دنبالم.

همین طور که می دویدم سمتش برگشتم و گفتم:

به من می گن لیان...

یهو یه سنگ از زیر پام پیدا شد شپلق افتادم روی زمین آرتام سریع خودش رو بهم رسوند.

خوبی!؟

دستش رو سمتم داری کرد، دستم رو توی دست مردونه اش گذاشتم و بلند شدم. @

سمتش برگشتم خودم رو به مظلومیت زدم و گفتم:

آرتام جونم!

خندید و منو بیشتر به خودش فشرد.

چطور دلم میاد دلبرکم رو اذیت کنم!؟

خندیدم و خودم رو بغلش پرت کردم.

عاشقتم، عشقتم!

خندید و دستش رو دورم حلقه کرد؛

من بیشتر

آرتام درسته تو عاشق لیانایی ولی این رو هم در نظر بگیر که لیانا دیگه بهت فکر نمی‌کنه
بعدشم تو نامزد کردی حق نداری بری سم...

وسط حرف استیفن پریدم.

نامزدی من خیلی وقته تموم شده، من هنوزم مثل قبل یا شایدم بیشتر عاشق لیانام؛

استی می فهمی؟ من عاشقشم نمی تونم ازش دست بکشم.

دستی توی موهاش کشید و گفت:

اگه تونستی قلبش رو بدست بیاری باشه؛

آرتام، اون توی ایران غریبه است کلا خودت می دونی از بچه گی آمریکا بوده و الا این جا!
مراقبش باشی نزاری کسی اذیتش کنه، قول می دی؟!

لبخندی زدم و سری تکون دادم.

قول می دم چهار چشمی مراقبشم.

موبایلش رو از روی میز چوبی رنگ کافه برداشت و همین طور که از کنارم رد می شد،
گفت:

ایشالله به این یکی قولت عمل کنی.

از کافه خارج شد؛

آهی کشیدم و به بخاطر قهوهام خیره شدم.

بازم توی فکر رفتم که با صدای گوشیم به خودم اومدم، گوشی رو از جیب شلوارم بیرون
کشیدم، یه نگاه به شماره کردم که ناشناس بودش از ایران، عجیبی گفتم و جواب دادم.

- بله؟

- ارتام؟!!

از صداش فهمیدم که خودشه.

منتظر زنگت بودم.

من فکرهام رو کردم.

کمی روی صندلی جابه جا شدم.

- خب؟!

- قبوله ولی...

سریع پریدم وسط حرفش.

- ولی چی؟

- دوستم نداره؛

نمیشه که با زور زخم بشه!

پوفی کشیدم و دستی به موهام کشیدم، گفتم:

اینش به خودش مربوط، اون زن توآه!

هیچ حرفی نزد تا چند لحظه بعد گفت:

- باشه کاری می‌کنم عاشقم بشه.

- مرسی، فعلا

- خواهش، فعلا

بدون هیچ حرف دیگه‌ای گوشی رو قطع کردم و گوشیم رو داخل جیب شلوارم گذاشتم.

نفس عمیقی کشیدم و به طرح‌های سنتی این کافی‌شاپ نگاه می‌کنم و یاد روزی که با لیانا برای عکس گرفتن اومده بودیم.

آهی کشیدم و به قهوه‌ی سرد شده خیره شدم.

زندگی منم مثل این قهوه سرد شده، سرد و خالی از طعم!

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم؛

پول رو حساب کردم از کافه بیرون اومدم.

نگاهی به اطراف کردم و سمت ماشینم رفتم، سوار شدم و بدون هدف حرکت کردم.

بعد از نیم ساعت دور زدن گوشیم زنگ خورد برداشتم و نگاهی بهش کردم که ایلیا بود؛

پوزخندی زدم و جواب دادم:

بله؟

ایلیا سریع گفت:

- باید بینمت

- دیگه چی می خوامی بگی؟

- آرتام درباره لیانا عشقم ن...

با اعصابیت داد زدم:

- یک بار دیگه بگی عشقم می کشمت!

- هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

- ایلیا کاری نکن که فردا خانوادهات با جنازهات روبه رو بشن؛

خودت خوب می دونی اگه بخوام کاری رو انجام بدم حتما انجام می دم حتی کشتن تو!

- باید بینمت

- بیا خو...

- نه، اونجا نمیشه.

- پس منم نمی تونم بینمت.

باشه، باشه میام.

بدون هیچ حرف دیگه ای گوشی رو قطع کردم.

با سرعت به سمت خونه رفتم می شه گفت پرواز کردم؛

ماشین رو پارک و پیاده شدم.

همین طور که سمت خونه قدم بر می داشتم که صدای آروم ایلیا از پشت درخت اومدش.

آرتام بیا اینجا

نفس عمیقی کشیدم و رفتم.

بله؟

ایلیا خیره به چشم هام شد و گفت:

سهم خودم رو می خوام بفروشم

چی؟! این یعنی بدبختی من!

سعی خودم خودم رو کنترل کنم با لحن خیلی بی تفاوت گفتم:

- خب؟

- اول به تو گفتم تا شاید خودت خریدی.

کثافت تو رفیقمی می دونی که نمی تونم بخرم و می گی؟!؟

شونه ای بالا انداختم؛



نمی دونم، بفروشنش

نفس عمیقی کشید و گفتم:

یه خواهشی ازت دارم.

حرفی نزدم که خودش گفتم:

-بزار لیانا مال من بشه...

«لیانا»

اره موافقم مهران، اون پیرمرده آشور بدتر از همه شونه

مهران خندید و گفت:

- سرت چگونه؟

- به...

با دیدن آرتام و ایلیا پشت درخت حرفم ناتمام موند.

- مهران، آرتام و ایلیا پشت درختن!

- چی؟

- حرف نزن تا بزم بینم چی به چیه

- لیانا خج...

کمی گوشه رو از خودم فاصله دادم و جلو رفتم.

صداهاشون واضح شد.

ایلیا- بزار لیانا مال من بشه...

با مشتی که آرتام زد توی صورتش حرفش ناتمام موند.

ناباور دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدام بلند نشه؛

آرتام با صورت قرمز شده از خشم گفت:

خیلی پستی خیلی!

ایلیا خون کنار لبش رو پاک کرد و خیره به چشم‌های آرتام، گفت:

پست نیستم فقط می‌خوام به عشقم برسم.

آرتام پوزخندی زد و گفت:

خودت خوب می‌دونی که لیانا نمی‌تونه مال تو باشه چون من دوستش دارم حتی از قبلم
بیشتر... نمی‌زارم، حتی شده از جونم بگذرم.

قلبم از سینم داشت جدا می‌شد، کاشکی این حرف رو نمی‌زدی آرتام؛

کاش می‌داشتی ازت متنفر باشم!

ایلیا خواست حرف بزنه که چشمش به من افتاد و ناباور اسمم رو زمزمه کرد.

با اخم بغض خیره هر دوشون شدم؛

ایلیا سرش رو پایین انداخت اما آرتام خیره‌ام شد.

یه قدم جلو رفتم و رو به ایلیا گفتم:

آقا ایلیا؟

سرش رو بالا آورد و جواب داد:

جانم؟

پوزخندی زد.

از جلو چشمام گمشین دیگه هم پی...

وسط حرفم پرید؛

عاشق شدن مگه جرمه که قرار مجازات بشم؟ تو فقط حرف‌های من و آرتام رو شنی...

آرتام محکم گفت:

اسم من رو به زبون نیار

رنگ صورت ایلیا عوض شد و یهو با عصبانیت گفت:

من که تو رو بدست میارم

پوزخندم پر رنگ تر شد و گفتم:

نمی تونی

یه قدم جلو اومد که با دست آرتام مواجه شد.

برو عقب ایلیا!

یه قدم عقب رفت که من رو به هر دوشون گفتم:

چگونه شماها؟ چرا همچین می کنین؟ مثل دو تا دشمنین!

ایلیا خواست حرف بزنه که گوشه آرتام زنگ خورد.

نگاهی به ما کرد و گوشیش رو جواب داد.

- بله؟

- آره پاریس هستیم.

- چی؟ چرا می خوای بیای آترینا؟

اوه پس خواهرشه؛

یک بار دیده بودمش دختر خوشگلی بود و هم مهربون، یک سال هم از من کوچیک تره تقریبا همیشه گفت هیجده سالشه.

باشه، خدا حافظ.

گوشیش رو قطع کرد و گفت:

اگه حرف هات تموم شده ایلیا من برم؟

ایلیا پوزخندی زد.

برو وقتیم خریدار پیدا شد بهت زنگ می زنم.

چی؟ خریدار چی؟ کی؟ وای کنجکاو شدم.

سریع گفتم:

خریدار؟

آرتام سری تکون داد.

اره خریدار، می خواد سهمش رو بفروشه!

اوه! پس حتما سر من دعوا کردن؛

چقدر بد!

ابروی بالای انداختم و گفتم:

چند؟

ایلیا گفت:

دو میلیارد!

دو میلیارد پول ساده‌ای نبود ولی من می‌تونستم بخرمش البته اگه استی و مهران بزارن.

من می‌خرمش!

آرتام با تعجب و ایلیا با لبخند گفت:

واقعا؟

پوزخندی زدم.

اره می‌خرم ولی یه سوال؟

ایلیا لبخندش رو جمع کرد و گفت:

- چی؟



- اگه بخرمش شریک کی می شم؟

آرتام با انگشت به خودش اشاره کرد و گفت:

من!

ابروی بالا انداختم.

باش، من سهمت رو می خرم.

ایلیا خواست حرف بزنه که گفتم:

شماره استی رو یادداشت کن ****۰۳۷ شماره کارتت رو به استی بفرست.

بعد از حرفم از اونجا دور شدم.

فکرهای توی سرم دارم؛

اگه به عنوان شریک آرتام برم توی شرکتش خیلی برام خوب می شه چون می تونم هر روز آرتام رو به یه بهانه ببینم.

«ایلیا»

بعد از کمی بحث کردن با آرتام از خونه بیرون اومدم؛

باید سریع نقشه ام رو انجام بدم ولی اگه نشه؟!

اگه بعد آرتام... اوف غلط کردم که خواستم...



با زنگ خوردن گوشیم حرفم ناتمام موند.

نگاهی به اسمش کردم که آترینا هست، جواب دادم:

- جانم؟

- شیری یا روباه!؟

- هر دو ولی یه مشکلی...

سریع وسط حرفم پرید.

- چی؟

- لیانا می خواد شرکت رو بخره.



این که خوبه!

لبی کج کردم.

- کجاش خوبه!؟

-این جوری...

«آرتام»

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و داخل آپارتمانی که برای شرکت بود رفتم.

تنها جایی که هیچ کس ازش خبر نداشت، جایی که می تونستم درست و حسابی به حال خودم گریه کنم جای ک...

یه قطره اشک از چشم هام پایین اومد، چشم هایی که یک ماه رنگ اشک رو ندیده بود.

آهی کشیدم و خودم رو روی مبل کرم و قهوه ای رنگ پرت کردم؛

چقدر تلخه زندگی و شیرینش کمه؟ مگه کاکائو هست؟! اره برای من کاکائو چون اولش شیرین و آخرش مثل زهر تلخ!

کت و گوشیم رو روی میز انداختم؛



چشم‌هام رو بستم به این فکر کردم که قراره لیانا شریکم بشه، قراره هر روز عشقم رو
بینم قراره...

«لیانا»

اوف، مامان تو که گفתי هفته بعد حالا چرا سه روز دیگه؟!!

مامان گوشیش رو توی دستش جابه‌جا کرد.

- خطرناکه موندن.

- مامان! من هزارتا کار دارم.

- منم نمی زارم این جا بمونی!

خودم رو به حالت زار روی تخت پرت کردم که صدای مامان اومدش؛

برای سه روز آماده شو.

مامان از اتاق بیرون و رفت.

آخی کشیدم و نگاهی به اتاق خوشگل و مرتبم کردم و مشغول برداشتن وسایلم لازمم شدم.

همین طور که وسایلم رو جمع می کردم با خودم حرفم می زدم:



خدایا ببین به چه روزی رسیدم؟ آخه من رو چی به ایران! من توی این نوزده سال دو ماه ایرانم بودم اونم بندرعباس! الان بلند شم برم اون جا چیکار؟ من که غریبه ام هیچ کس رو ت...

با پس کله ای که خودم حرفم ناتوم موند.

دیوونه!

از صداش فهمیدم که آیساست؛

- کی اومدی؟

- همین الان، غریبه ای دیگه؟

خندیدم و راست روی زمین نشستم و به در کمد تکیه دادم.

اره غریبه‌ام، می‌دونی چیه من فرق دارم؛

فرقم اینه که هر جا باشم وقتی اون کسانی که بهشون عادت کردم نباشن تنهام.

آیسا کنارم نشست و گفت:

می‌دونم سخته ولی چه می‌شه کرد؟! توهم غریبه نیستی، آرتام هست کسی که کل خاندان حتی از عمو رادمین هم احترامش بیشتره.

نیم نگاهی بهش کردم و با حالت مسخره‌ای گفتم:

آره دیگه منم می‌تونم بینم گاو ماما می‌کنه!

نگاهی بهم کردیم و خندیدم!

یهو آیسا جدی شد و گفت:

بدون شوخی هم آرتام هوات رو داره.

نگاهم رو ازش گرفتم به فرش سفید و سیاه دادم.

باشه

آیسا دستی به کتفم زد و بلند شد دست به سینه گفت:

خو اومدم کمکت کنم.

خندیدم ک بلند شدم.

باشه

باهم مشغول بررسی لباس هام شدیم؛

بعضیا رو لازم نبود که ایران بیرم ولی بین اون هایی که لازم بود چند دست برداشتم.

- وای لیانا چه لباس هایی که نداری!

- چی؟

- می گم لباس هات خوشگلن!

- آها

- آها و زهرمار

سمتش برگشتم؛

چته؟ چرا یهو رم می کنی!؟

دستی به موهای متوسطش کشید و با خجالت گفت:

- لیانا من می خوام ازت چندتا سوال بپرسم.

- خوب پرس

- جواب می دی؟

سری تکون دادم که ادامه داد:

مهران، رل داره؟ یا با کسی بوده؟! کسی رو دوست داره؟

خیره به چشم هاش گفتم:

آره



به وضوح می تونستم قطره اشک رو از توی چشم هاش که آماده پایین اومدن بودن بینم.

آیسا، خوبی؟!

دستی به چشم هاش کشید و خواست حرفی بزنه که گفتم:

–حالا اگه من یه سوال بپرسم راستش رو می گی؟

سرش رو تکون داد که ادامه دادم:

نامزد مهران، تویی؟

یه قطره اشک از چشم هاش پایین اومد و سری تکون داد.

آره... منم

دستم رو روی دهنم گذاشتم و ناباور گفتم:

چطور ممکنه؟!

آیسا نتونست خودش رو کنترل کنه و گریه اش شروع شد.

سریع سمتش رفتم و بغلش کردم؛

آیسا، می دونستی مهران هنوز با صدا و عکس تو می خوابه؟

کمی با دست دماغ اش رو بالا داد و با هق هق گفت:

نه، تو گفتی یکی دیگه رو دوست داره!

محکم پس کله اش زد.

چه گاوی هستی تو دیگه! ای خنگ تو گفتی مهران کسی رو دوست داره منم گفتم اره، خو اون تویی! مهران هر شب ویس های که قبلا بهش می دادی و عکست می خوابه نفهم

گریه اش شدت گرفت که مالش دستم رو بیشتر کردم.

وای آیسا گریه نکن!

خودش رو توی بغلم پرت کرد و با ناله گفت:

لیانا، به خدا دوستش دارم! به خدا ولی چرا نمی تونم بهش برسم؟ چرا من رو تنها گذاشت؟! مگه دوستم نداشت! پس چرا ننشست برای رسیدن به من جنگ نکرد؟!

با چشم های گشاد شده داشتم نگاهش می کردم.

چی می گی آیسا؟!

کمی سرش رو بالا گرفت و خیره به چشم هام شد.

مهران نامزد منه که شروین خان نداشت بهم برسیم؛

مهرانم رفت ولی قبلش به همه گفت که برمی گرده و اون وقت من رو با خودش می بره،
قولش به کنار من از این می سوزم که هرشب منتظرشم که بیاد ولی...

نتونست خودش رو کنترل کنه و دوباره شروع کرد، به گریه کردن!

بعد از کمی گریه کردن که خالی شد؛

نفس عمیقی کشید و گفت:

سرویس بهداشت...

با دست سمت چپ رو نشونش دادم.

اونجاست.

سری تکون داد و داخل رفت.

نفس عمیقی کشیدم تا ماجرا رو برای خودم تحلیل تجزیه کنم.

زبونم بند اومده بود؛

بعد از چند دقیقه آیسا با صورت خیس بیرون اومد سریع سمتش رفتم و حوصله رو دستش دادم.

بیا خودت رو خشک کن

بی جون حوله رو از دستم گرفت و خودش رو خشک کرد.

- آیسا خوبی؟

- آره خوبم!

- مطمئنی؟

سری تکون داد؛

آره چرا مگه؟ تو شک داری؟

خندیدم!

نه

هر دو خندیدیم! که صدای در اتاق اومدش؛

هر دو برگشتیم سمت در که خاله مگی با مهربونی سمت مون اومد و گفت:

کمک نمی‌خواین؟

چشمکی بهش زدم.



چرا که نه...

آخی سیمکارت ندارم!

مینا همین جور که قهوه اش رو مزه می کرد گفت:

مهران که گفت دارم.

سری تکون دادم.

آره یادم نبود

دنیا دوتا دستش رو روی میز زد.

دیدن گفتم اینا نامزدن! ولی چه جنگی شد ها

سری تکون دادم.

اهوم، مهران نمی زاره این نامزدی خراب بشه!

مینا خندید و گفت:

آخرش باهم ازدواج می کنن ببینن چی می گم!

با صدای مامان و جمعیت دست از حرف زدن برداشتیم و مشغول صبحانه خوردن، شدیم.

امروز آخرین روزی بود که من توی پاريسم از این به بعد باید به ایران برم و با خانواده‌ی

جدیدم زندگی کنم...

بعد از کمی خوردن بلند شدم که برم آماده بشم.

پله ها رو بالا رفتم و خودم رو توی اتاقم پرت کردم.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به کمدم کردم؛

زیر لب گفتم:

چی بپوشم؟

سری برای خودم تکون دادم توی کمدم در حال گشتن لباس شدم.

یه سرهمی سفید که بالای یقه اش حاشیه داشت که بالای سینه ام رو نشون می داد و شلوارش دم پا بود.

موهام رو با دستگاہ فر درشت دادم.

از توی وسایلم رژلب کالباسی رو برداشت و محکم روی لبهام کشیدم؛

امروز می خواستم بهترین باشم.

کفش های پاشنه بلندم رو پوشیدم و وسایل لازم رو برداشتم از اتاق بیرون اومدم.

هم زمان اون دوتا مگس هم از اتاق هاشون بیرون اومدن.

خوشگل شدی گاوا!

چشمکی به دنیا زدم.

تو که زشت شدی!

دندون قروچه ای کرد و زودتر از من و مینا پایین رفت.

نگاهی بهم کردیم و خندیدیم!

من چطور شدم؟

نگاهی به تیپ مینا کردم که یه نیم تنه مشکی با شلوار لی و موهایش رو هم فر کرده، بود؛

عالی بودش!

خوشتیپ شدی!

چشمکی زد.

تو هم

باهم پایین رفتیم.

دنیا داشت با خاله حرف می زد؛

کمی جلو رفتم که صدای مامان از پشت سرم بلند شد.

سریع برگردین که ساعت سه پرواز داریم.

سر تکون دادم و گفتم:

باشه

سویچ رو توی دست هام جابه جا کردم و رو به دنیا و مینا گفتم:

بریم؟ دیر شده ها

سری تکون دادن و با هم از خونه بیرون رفتیم.

سوار ماشین بی ام وی شدیم چون سه نفریم همیشه با فراری یا لیموزین رفت.

بعد از نیم ساعت به شرکت رسیدیم؛

بوقی زدم که نگهبان در رو برامون باز کرد.

ماشینی رو پارک و پیاده شدیم، قدم هام رو محکم و استوار برمی داشتم.

محوطه حیاط رو طی کردیم و در سالن رو که باز کردم با کل مهندس ها و کارمندا روبه رو شدم.

ناباور دستم رو روی دهنم گذاشتم و گفتم:

باورم نمیشه!

استی جلو اومدم.

همه اومدن خداحافظی کنن باهات.

با لحنی جمله اش رو گفت که جیگرم آتیش گرفت...

با همه خداحافظی کردم و تایم کاری هم تموم شد، رفتن.

روی مبل تک نفره‌ی سالن نشستم.

دلم برای همه تون تنگ می‌شه

ملودی همسر استی، دستی به صورتش کشید و با همون لجه قشنگ و بانمکش به فارسی گفت:

ما بیشتر؛

بهت عادت کرده بودیم!

واقعا نمی‌دونستم چی باید بگم.

استی و مهران روی مبل روبه‌روی من نشستن.

لیانا به حرف های که می زنم خوب دقت کن.

خیره به مهران شدم که این حرف رو زد؛

ادامه داد:

همه آدم های این خانواده خوبن حتی آنا ولی نمی دونم چی شده که اینجوری با تو برخورد می کنه! خب توی این خانواده باید از آشورخان ترسید! اون مرد خیلی بدیه؛

اگه صدمه یا احساس کردی می خواد کاری انجام بده لازمه یه پیام یا زنگ به من بزنی...

بعد از این حرفش یه جعبه مشکی رنگ رو از توی جیبش بیرون اومد و دستم داد.

این یه گوشی و خط جدیدت هست

وا خودم گوشی د...

وسط حرفم پرید:

این جور گوشی یا ماشین ها توی ایران ممنوعه

خواستم حرف بزnm که ادامه داد:

- شماره عمو فرهاد توی سیم کارت هست هر وقت کاری داشتی توی ایران زنگ بزن

به عمو

- خجالت می کشم!

مهران با دست روی پیشونیش زد.

وای لیانا! تو که بیشتر از من با عموم جوری

خندیدم!

تموم شد؟

خواست حرف بزنی که نگهبان اومد داخل و گفت:

لیانا خانم، خانم مگی و با چند خانواده دیگه منتظر شما هستن!

نگاهی به همه کردم و بلند شدم.

اگه خوبی یا بدی از من دیدین حلالم کنین!

مهران سریع سمتم اومد و بغلم کرد.

لیانا، آبی گلم مراقب خودت باش!

بغض بدی توی گلوم داشت انبوه می شد؛

بغضی که سرانجام و آغازش یکیه.

همه رو بغل کردم! دنیا و ملودی نتونستن خودشون رو نگه دارن و اشکاشون سرازیر شدن!
خاله مگی هم، هی به مامان می گفت چی می خورم چی نمی خورم و این چیزا...

استی هم رک بدون رودرواسی به آشور و بابا گفت که اگه بلایی سرم بیاد یا برام بد بگذره
کل خاندان و هرچیزی که دارن رو آتیش می زنه! و بعد یه چیزای هم مهران و استی به
آرتام گفتن...

نفس عمیقی کشیدم و به ساختمانی و شرکتی که با اشک های فراوان درستش کرده بودم
نگاه می کردم؛ شب ها گرسنه خوابیدم شب ها نخوابیدم تا درس بخونم و...

ولی حالا بخاطر خانوادم مجبورم از تلاش هام و آرزوهای دخترانه ام دست بکشم...

با دستی بابا که به شونهام چشم از شرکت برداشتم و سمت ماشین گفتم و سوار...

توی راه به خیابانها و کل راه رو با دقت نگاه کردم تا یادم نره شهری که من رو پناه داد!

با اعلام پروازمون وسایل رو تحویل دادیم و خودمون توی صف رفتیم.

آخرین پله به هواپیما صبر کردم و به شهر بزرگ پاریس خیره شدم و آروم لب زدم:

خداحافظ شهر همدم من! خدانگهدار پاریس.

شماره صندلی من و لیاد یکی بود یعنی باید سه ساعت این رو تحمل کنم تا ترکیه.

سرِ جاهامون نشستیم و کمربندها رو بستیم.

لیاد نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

خوبی؟

سرم رو به صندلی تکیه دادم.

نه!

نفس عمیقی کشیدم؛

می دونم برات سخته که از کسانی که این همه سال باهاشون بودی دل بکنی و بیای ایران؛

درکت می کنم چون منم وقتی تو رو دزدیدن این جور می شدم.

اشک توی چشم هام جمع بست.

درسته که هیچی یادم نیاد ولی می دونم که زجر زیادی کشیدند.

لبخندی زدم و سمتش برگشتم؛

توی ایران، کجا می ریم؟!

با نیش شل شده گفت:

توی سر من!

خندیدم و به بازوش زدم.

بی مزه، بدون شوخی بگو

خندید.

خو معلومه که می ریم خونه اونجا هم خیلیا منتظر تن

متعجب پرسیدم.

جان؟!

- دایی و فامیل البته بابابزرگ بیشتر از همه مشتاق دیدنته!

- واضح تر توضیح بده.

خندید.

خو چهارتا پسر و دختر دایی داری؛

دایی آرمین دوتا دختر داره بزرگه اسمش ترنم هست و ترنج هم همسن و سال تو هست اسم زنش هم طرلانه، پارسا و پرهام که پسرای دایی آدرین هستن البته بگم پرهام شوهر ترنمه، پارسا زنش هم یه خانم کاملاً پاییه و اوکی آوا اسمشه.

- چه اسم های قشنگی!

- آره دیگه

آبرویی بالا انداختم.

خاله ندارم؟

لیاد خندید.

تنی نه ولی خاله آیدا و سورنا مثل خواهر هستن با مامان!

سری تکون دادم که ادامه داد؛

- البته خاله رسا و بچه هاش توی تصادف فوت کردند.

- وا چه بد!

لیاد سری تکون داد و گفت:

- اهوم خیلی بده!

- چند ساعت دیگه می‌رسیم ترکیه؟!

نگاهی به ساعتش کرد.

- تقریباً دوساعت و نیم

- آها

سرم رو بیشتر به صندلی فرود بردم و چشم‌هام رو بستم که یهو یکی روی گونه‌ام زد؛

سریع چشم‌هام رو باز کردم که با صورت خندون لیاد روبه‌رو شدم.

کرم داری نمی‌زاری بخوابم؟

همین‌طور که می‌خندید گفت:

چه باحال شدی

دهنم مثل خط راست شد.

گمشو می‌خوام بخوابم

تک خنده‌ای کرد و من دوباره چشم‌هام رو روی هم گذاشتم؛

این بار واقعا خوابم برد.

با تکون دادن سرم چشم‌هام رو باز کردم؛

لیاد با لبخند داشت نگاهام می کرد.

رسیدیم تنبل خانم!

چپ چپ نگاهش کردم؛

یه سه ساعت خوابیدم دیگه تنبل شدم

خندید و دستم رو گرفت و از هواپیما بیرون اومدیم.

- بدو بیا که تا نیم ساعت دیگه پرواز به ایران رو داریم.

- خو می دونم که داریم تو چرا سرعت می ری.

بیشتر دستم رو کشید و با خودش برد.

گشمنه می خوام چیزی بخورم!

- من گشمنه ام نیست.

- خو تو نخور!

نوچی کردم و به دنبالش رفتم. شش

توی کافه ی هواپیما نشستیم.

خب تا این جا اومدیم برای منم سفارش بده

سری تکون داد.

دست هام رو زیر چونه ام زدم و گفتم:

- پدربزرگ یا مادربزرگی دارم!؟

- آره فقط مامان، مامان یعنی مامان بزرگ فوت کرده!

اشک توی چشم هام جمع شد؛

درسته که ندیدمشون ولی یه حس خاصی سراغم اومد که گریه کنم.

لیاد با تعجب گفت:

نمی دونستم ناراحت می شی و گرنه نمی گفتم از پ...

اون ها هم کنار ما اومدن؛

همه مشغول خوردن و حرف زدن بودند من هم با نی آبمیوه ام بازی می کردم.

لیانا

به مامان که اسمم رو صدا زده بود خیره شدم؛

- بله؟

- یه دختر و پسر بدجور نگاهت می کنن فکر کنم می شناسنت!

شونه ای بالا انداختم و به حالت مسخره ای گفتم:

نکنه می خوان ترور یا به دزدنم!

مامان چشم غره ی توپی بهم رفت که آشور خان به پشت سرم اشاره کرد؛

دختره سمت داره میاد.

تا خواستم پشت سرم برگردم یه صدای دختری که خیلی برام آشنا بود از پشت سرم
اومدش؛

لیانا راد؟

سمتش برگشتم و خواستم چیزی بگم که با دیدنش حرف توی ذهنم موند.

کیمیا؛

تنها رفیقم تو هیجده سال!

تنها کسی که همه رازهام رو بهش می گفتم، هم کلاسیمو هم بازیم، وقتی که من رفتم دیگه
خبری ازش نتونستم پیدا کنم.

باورم نمی شد! بعد از دو سال دارم می بینمش.

اشک توی چشم‌های هر دومیون جمع شده بود!

سریع هم‌دیگه رو بغل کردیم؛

بعد از کمی که خودمون رو خفه کردیم، کیمیا دهن باز کرد و گفت:

کثافت کجا رفتی ها؟ می‌دونی چقدر فرانسه رو گشتم ولی هیچ اثری ازت پیدا نکردم
بیشعور؛

انتر تو کجا بودی؟!

نگاهی به مامان اینا که پشت سرم بودن کرد و گفت:

این کین دیگه؟ نکنه شوهر کردی لیا؟! خاک تو سرت ابله بچه هم داری؟ چ...

اگه می‌داشتم حرف بزنه آخرش به نوه و نتیجه‌هام ختم می‌شد؛

محکم روی بازوش زدَم.

نفس بگیر! ازدواجم کجا بود؟ حرف‌ها می‌زنی برای خودت بعدشم من توی خود فرانسه
بودم تو نتونستی من رو پیدا کنی نکبت

دست به سینه گفت:

توی فرانسه فقط یه لیانا راد بود که مدیر شرکت لامبرگینی ال بود؛

دیگه توی فرانسه نبود گفتم شاید اسم و فامیلت رو عوض کردی...

وسط حرفش پریدم.

من بودم؛

مدیر شرکت لامبرگینی ال.

با دهن باز و چشم‌های گرد شده خیره‌ام شد.

باورم نمی‌شه!

خندیدم.

دارم به آرزو هام می‌رسم!

سری تکون داد؛

اهوم، بهت افتخار می‌کنم رفیق.

لبخندی بهش زدم و خواستم حرفی بزنم که خانم پروازمون رو اعلام کرد.

بغلش کردم و سریع شماره تلفنم رو بهش دادم؛

توی اولین فرصت زنگم بزن.

سری تکون داد؛

همین الان مزاحمت می شم.

همین طور که ازش دور می شدم دست هام رو به علامت خاک بر سرت بالا بردم.

این بار توی هواپیما بابا و مامان کنارم بودن؛

بابا سر بحث رو باهام باز کرد.

- تا حالا ایران اومدی؟

- آره اومدم، دو ماه بندرعباس بودم و برای قرارداد با یه شرکت سه روز هم شیراز

بابا خندید؛

پس کلا تهران نیومدی

خندیدم و سری تکون دادم.

اره ولی مهران می گفت جاهای قشنگ و جالبی داره.

بابا نفس عمیقی کشید و گفت:

- تا اسم مهران میاد پشیمون می شم که قبلا جلوی رفتاهایی آشور و آرشام رو نگرفتم.

- منظورتون از آرشام بابای آیساهست یا...

بابا سریع گفت:

آره بابای آیسا.

نوچی کردم؛

آخه چرا دوتا اسم دارین توی فامیل!

بابا سری برای تاسف تکون داد.

خو چیکار کنیم دیگه خانمها همه لجبازن

از حرفش خندم گرفت؛

نگاهی بهم کرد.

می دونم توهم لجبازی!

خندهام بیشتر شد که خاله سورنا از صندلی پشت گفت:

دختر و پدر چی می گین بهم!؟

بابا نگاهی بهم انداخت و گفت:

بحث پدر و دختریه

مامان چپ چپ نگاهمون کرد؛

- خسته نیستین شماها؟

- من که خوابیدم.

بابا هم گفت:



منم دخترم هست دارم باهاش حرف می‌زنم.

مامانم خندید؛

منم میام.

دست‌هام رو بهم کوییدم.

من مانتو یادم رفته بیارم فقط توی ک...

مامان وسط حرفم پرید.

من برات آوردم.

لبخندی بهش زدم که این بار بابا گفت:

لیانا دخترم! از حرف های آنا دل نگیر دختر خویبه! ...

سریع گفتم:

اون فقط با افکارش داره خودش رو اذیت می کنه نه من رو، به هر حال اگه کاری انجام داد منم با شوخی تلافی می کنم.

بابا خواست حرف بزنه که مامان غمگین گفت:

هنوز آرتام رو دوست داری؟!

سوالش این قدر ناگهانی بود برای لحظه ای کپ کردم؛

سمت مامان برگشتم.

نه!

مامان غمگین نگاهم کرد.

ما باعث شدیم حال تو و آرتام بد بشه...

سریع دستش رو گرفتم و نذاشتم حرفش تموم بشه گفتم:

مامان گذشته‌ها گذشته ولش الان رو خوش باش.

مامان چشم غره‌ای بهم رفت که من و بابا خندیدم.

تا رسیدن به ایران کلی حرف زدیم؛

مامان مانتوی جلو باز سبز رنگ و شال کرمی داد پوشیدم.

چون لباسم کمی باز بود بالای سینش یک سنجاق منفی گذاشته، بودن.

از هواپیما پیاده شدیم و بعد از کارهای مربوطه به قسمت خروجی رفتیم که دختری با دیدن ما سریع سمتم اومد؛

وای تو لیانایی!

مامان با ذوق گفت:

آره عمه لیاناست!

اوه! پس این یکی از دختر دایی‌ام هست، حالا این ترنمه یا ترنج؟

بغلم کرد؛

بی‌معرفت!

متعجب از بغلش بیرون اومدم.

تو کی؟

صدای مردی که کنار خانم و پیرمردی بود اومد؛

بابا ترنج لیانا رو اذیت نکن!

ترنج خواست حرف بزنه که من سریع گفتم:

اه! تو ترنجی دختردایی من.

پس کله ام زد؛

- خداروشکر یادت اومده.

- چی رو؟



ترنج نوچی کرد و خواست حرف بزنه که پیرمرد که فقط نگاه من می کرد سمتم اومد و گفت:

خوش اومدی نوهی گلم!

وای خدا این پدربزرگ من بود! از خوشحالی می خواستم جیغ بکشم؛

خودم رو نگه داشتم ک بغلش کردم.

ممنونم پدربزرگ!

کم کم با همه آشنا شدم و به خونه رفتیم.

کشدار گفتم:

اوف! ترنج بسه بخدا.

یک رژلب دیگه ای رو برداشت.

لیا، این رنگی قشنگه؟

دهن کج کردم و آدش رو در آوردم؛

لیا این رنگی قشنگه! بیشعور دو ساعت من رو ایسگاه گرفته.

چشم غره ای سمتم رفت و سریع رژلب رو خرید.

از مغازه ی پاساژ بیرون اومدیم.

چته لیا؟

نیم نگاهی بهش کردم و همین طور که از پله برقی ها پایین می رفتیم گفتم:

من چیزیم نیست دختر دایی جان! اون تویی که من رو ایسگاه کردی، پاهام خشک شد.

ترنج خواست حرف بزنه که با دیدن چیزی که حدس می زم که آرشام باشه؛

حرفش رو یادش رفت و به زمین خیره شد.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم؛

هنوز هم نمی خوای بگی؟!؛

با غمی که توی صداش موج می زد گفت:

نه می تونم فراموشش کنم و نه بزارم بره!

چشمکی بهش زدم؛

خو تو کاری کن که اون سمتت جذب بشه.

از پاساژ خارج شدیم و سمت بی‌ام‌وی مشکی ترنج رفتیم.

رفت و آمدم‌هام که با لیادِ و بعضی وقتا هم آرتام، بابا هم هست؛

خیلی از جاهای تهران رو رفتم ولی بازم اگه تنها باشم گم می‌شم؛

کلا خیلی بزرگه و پیچ‌درپیچ.

با صدا زدن اسمم از فکر خارج شدم.

بله؟

ترنج نگاهی بهم کرد.

بله چیه؟ بگو جانم!

زبونی براش در آوردم و گفتم:

تو خواب ببینی!

خندید.

لیانا به نظرت آنا عجیب نشده؟!

سری تکون دادم.

خیلی زیاد من که باورم نمی شه این آنا باشه.

کنار یه فست فودی نگه داشت و همین طور پیاده می شد گفت:

من می رم پیترزا می گیرم میام.

سری تکون دادم و داخل فست فودی رفت.

آهی کشیدم و به مردم و ماشین‌هایی که در حال رفت و آمد بودند خیره شدم.

همه‌ی اون‌ها یه مشکلی داشتن ولی چطور می‌تونن باهش کنار بیان؟ کاری که من هرچه تلاش کردم نشد!

با لرزش گوشیم نگاه از بیرون برداشتم و نگاهی به شماره انداختم؛

وا، این که ترنجه! سریع جواب دادم.

چیه؟ چر...

وسط حرفم پرید؛

بیا کمکم، پیتزاها زیادن.

منتظر جواب من نموند و قطع کرد.

زیر لب گفتم: بی ادب. و از ماشین پیاده شدم.

نگاهی به اطراف انداختم و داخل پیتزا فروشی رفتم.

دکوراسیون قهوه‌ای_کرمی داشت و میزها در اطرافش چیده شده بودند، کلاً شیک و قشنگ بود.

بخاطر این که شب بود، مشتری‌های خیلی زیادی بودند.

با حس قرار گرفتن دستی روی شونه‌ام به عقب برگشتم.

ترنج با لبخند ملیحی گفت:

بیا پیتزاها رو ببریم.

سری تکون دادم و با هم سمت پسری که پشت میز نشسته بود رفتیم.

ترنج صدایش رو صاف کرد و گفت:

پیتزاهای ما رو بی زحمت بدین

پسر گفت:

چشم

از روی صندلی بلند شد و سمت اتاقی رفت.

بعد از چند دقیقه با دوازده جعبه پیتزا، سمتمون اومد.

آروم جعبه‌ها رو از دستش گرفتیم و از فست‌فودی بیرون رفتیم.

با دست در عقب ماشین رو باز کردم، اول ترنج جعبه‌ها رو گذاشت و بعد من.

سریع سوار ماشین شدیم.

لیانا یه فکری زده به سرم

به ترنج که این حرف رو زده بود نگاه کردم.

- چی؟

- نظرت چیه که امشب رو فقط من و تو باشیم؟

خنگ که می گن اینه!

- بعد تو یا من این همه پیتزا رو می خوریم؟

- خو به آیساهم می گیم بیاد.

نوچی کردم؛

نه! به نظر من بریم خونه آقاجون و به اون دوتا کفتر عاشق و پارسا بگیریم بیان

ترنج سری تکون داد؛

- اوم خوبه!

- اوکی، جلو یه سوپر یا فروشگاهی هم نگاه دار

ترنج نگاهی بهم کرد و گفت:

به پارسا یا به اون دوتا کفر می گیم بگیرن

سری تکون دادم و به بیرون خیره شدم.

این قدر این جا سرگرم شده بودم که دیگه کم دل تنگ بچه ها و شرکت می شدم.

دستم رو دراز کردم و ظبط آهنگ رو روشن کردم؛

"ندیدیم یه روزِ خوش ما، بی داستان!

هر چی از دهنش در اومد می خواست ...

یه چی می شد دعوا راه می نداخت و سریع قهر می کرد!

می رفت ... فرداش هم یه راست کات!

انگار واسش غریبه بودم من؛

انگار طلبکار بود اون همیشه از من!

راه نداره حلالش کنم، وانمود کنم همیشه خوبم ...

دل دل بمیری ای دل! که می شکننت از قصد اینا!

میفتی گیر عوضی ها! دیگه ازت بدم میاد...

دل دل بمیری ای دل که مجبوری و باج می دی!

میدونم بدجوری پاچیدی... (علی دهقان)"

ماشین رو جلوی حیاط خونه ی بابابزرگ پارک کردیم و پیاده شدیم.

جعبه های پیتزاها رو برداشتیم و باهم به حیاط یا بهتره بگم جنگل خونه ی آقا جون داخل رفتیم.

عاشق حیاط خونس بودم؛

قسمتی از حیاط پر از گل‌های رنگارنگ که نصفی از دیوار رو پوشیده بودند و بعضی از گل‌ها هم در گلدون‌های قدیمی و سنتی بودند.

استخر بزرگی بین دیوار حیاط و خونه بود.

سایه‌بان استخر درخت بید که شاخه‌هاش و برگ‌هاش که حالت چتری روی زمین و آب ریخته بودند، درخت‌های تبریزی که مثل خط صاف از دیوار خونه تا در حیاط کشیده شده بودند.

ترنج سریع‌تر از من داخل خونه رفت؛

آروم داخل رفتم و جعبه‌ها رو روی میز کنار در گذاشتم و کفش‌هام رو عوض کردم.

جعبه‌ها رو برداشتم و توی این سنتی با طرح‌های قاجاری گذاشتم.

محکم دست‌هام رو بهم کوبیدم که صدای بلندی ایجاد کرد.

بابا بزرگ!؟

بابا بزرگ!؟

ترنج از پشت سرم گفت:

آروم حرف بزن!

سمتش برگشتم؛

تو پشت سرم بودی؟

سری به نشونه‌ی منفی نشون داد.

نه من سرم توی یخچال بود.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

چیزی داخلش داشت؟

همین طور که لیوان آبش رو می خورد گفت:

- آره

- ایول بیا ترنج حمله کنیم تا...

با احساس کردن کسی پشت سرم، برگشتم؛

آقا جون دست به سینه داشت نگاهم می کرد.

لبخند مسخره‌ای زدم؛

سلام آقا جون خودم!

ابرویی بالا انداخت.

سلام بر نوهی شیطونم، دیگه چی کار

می خواستی بکنی؟

خودم رو مظلوم نشون دادم؛

من که نمی خوام کاری انجام بدم همین شیطونه نمی زاره!

آقاجون خندید و روی بازوم زد.

جمع کن خودت رو، شیه گربه شدی!

ترنج هم خندید و چشمکی به من زد.

آقاجون خودتون می دونین دیگه عمه آسمین این قدر به این غذا بده بازم گشنه اش

ابروی بی بالا انداختم؛

من رفتم سر یخچال یا تو؟!

ترنج چپ چپ نگاهم کرد.

تو! مگه من مرض دارم که توی یخچال مردم سرک بکشم!

خنثی نگاهش کردم و توی دلم گفتم: حتما من بودم که اطلاعات یخچال آقا جون رو می دادم!

آقاجون از توی یخچال کیک شکلاتی بیرون آورد و گفت:

من شماها رو می شناسم نمی خواد من رو سیاه کنین.

خندیدم و توی آشپزخونه رفتم؛

آقاجون سالگرد مامان بزرگ کیه؟!؛

آقاجون آهی کشید و گفت:

آخر هفته.

روی صندلی کنارش نشستم؛

زن نمی گیرین؟!؛

آقاجون چشم غره‌ای بهم رفت.

نه

خندیدم؛

معلومه که خیلی مامان بزرگ رو دوست داشتین!

لبخند ملیحی زد.

آره

نگاهی بهم کرد و با خنده گفت:

تو بیشتر از نوه های دیگه، باهش جور بودی

ترنج کنارم نشست؛

من هنوز نفهمیدم دعوی اون باغ برای چیه؟!

نیم نگاهی بهش کردم.

بحث درباره مامان بزرگ بود نه باغ.

ترنج تا خواست جوابم رو بده، آقاجون نگاهی به هر دوی ما کرد؛

خب آشور و بهزاد با هم دوتا دوست بودن که یه دعوایی بین شون پیش میاد که این باغ این طوری شده.

وقتی دوباره به فکر اون باغ و فروختن من میوفتم از عصبانیت دلم می خواد همه رو بکشم.

برای آشورخان که سود داشته.

آقاجون نگاهی بهم کرد؛

آره خیلی سود داشته

این بار ترنج گفت:

من دلم می خواد اون باغ رو ببینم.

سمتش برگشتم؛

نظرت چیه بریم اون جا؟

آقا جون محکم و جدی گفت:

حق ندارین حتی به اون باغ نزدیک بشین، فهمیدین؟!

من و ترنج نگاه گذرای به هم کردیم و گفتیم:

باشه، فهمیدیم.

آقا جون خندید!

هماهنگ گفتین ها

خندیدم! که صدای اون دوتا کفتر عاشق اومدش؛

ترنم شاد و سرحال گفت:

سلام بر بابابزرگ گلم!

آقاجون لبخندی زد؛

سلام بر زبون دراز فامیل!

پرهام نایلون خوراکی ها رو روی اپن گذاشت.

لطفا سربه سر عشق من نزارید!

ترنج با دست خاک برسرت بالا برد که ترنم سریع گفت:

اگه جراعت داری چیزی به شوهر من بگو.

ترنج گفت:

ایش.

همه خندیدم که آقا جون گفت:

پسرم پارسا کجاست؟

پرهام تکیه اش رو از اپن گرفت.

الان...

حرفش تموم نشده بود که صدای شاد و پر انرژی او آمد.

سلام ایران، سلام بر خانه ام!

(نگاهی به ما کرد و به سمت مون اومد.)

سلام بر دو تا کفتر عاشق، سلام بر خوشگل خانم، سلام بر دختر عمه ی مهندس و در آخر
سلام بر عشق و نفس و زندگیم بابا بزرگم!

همه خندیدم؛

بیا بشین بابا جان! که خیلی انرژی سوزوندی.

دوباره همه به حرف آقا جون خندیدم.

پرهام دستاش رو بهم زد؛

خوب پیتزاها رو بیارین که گرسنه

ترنم بوسی برای پرهام فرستاد.

قربون شوهرم بشم من! الان خودم برات میارم.

بعد از حرفش بلند شد و سمت جعبه های پیتزا رفت.

من و ترنج نگاهی بهم کردیم که پارسا با لب و لوله ای آویزون گفت:

در حسرتش بمونیم بهتره!

آقا جون خندید.

خبری از یارت نشد؟!

پارسا شونه ای بالا انداخت؛

می گه که امتحان دارم مزاحم نشو! یعنی دیشب از همه جهت شکست خوردم بابا جونم.

خنده ی من و ترنج بیشتر شد که این بار رو به ما دو تا گفت:

شماها چرا می خندیدن؟

(سری تکون داد و نگاهش رو به نقطه ی نامعلومی سوق داد.)

بایدم بخندین خودتون هم دخترین.

ترنج با ته مونده ی خندش گفت:

- مگه دختر بودن چشه؟!

- بد دردی هست.

خواستم حرفی بزنم که آقاجون رو به من و ترنج گفت:

- جای اذیت کردن پسرم بیاین کمکش کنین.

- ما؟

پارسا در یخچال رو باز کرد؛

اره، تو دختر عمه

نیم نگاهی بهش کردم.

خو من می تونم چی کار کنم!؟

پارسا دست هاش رو بهم کویید.

ایول، برو باهاش حرف بزن.

ترنج متعجب پرسید؛

با کی؟

کلافه گفت:

سوگند دیگه.

این بار من گفتم:

- سوگند کیه؟!!

- عشق دومم!

ترنج دست هاش رو بهم زد و با حالت مسخره ای گفت:

ای ناقتلا! دیگه برای ما عشق دوم می کنه.

خندیدم که صدای اون دو تا اومد.

چی می گین شماها؟

نیم نگاهی بهشون کردم.

هیچی.

پارسا من و ترنج رو با دست نشون داد.

حالا شما دو تا نکبت کمکم می کنین!؟

نگاهی به ترنج کردم که گفت:

باشه، کمکت می کنیم فقط شرط داره؟

تا پارسا خواست، حرف بزنه که گوشیم داخل جیبم شروع به لرزیدن کرد.

دستم رو توی جیبم کرد و گوشیم رو بالا آوردم.

با دیدن شماره ی آرتام ابرویی بالا انداختم.

این چرا داره زنگ میزنه؟

شاید کاری داره؛

نه، اگه کاری داشت پیام می داد.

ش...

با صدای ترنج که گفت: کیه. به خودم اومدم و سریع جواب دادم.

بله؟

کجایی؟!

وای خدا! یکی مونده بهش بگه به تو چه؛

الان من باید جواب تو رو چی بدم؟

ترنج مشکوک نگاهی به من کرد و گفت:

کیه؟

با سر بهش اشاره کردم که سمتم بیاد.

کنارم ایستاد و گوشش رو نزدیکم آورد.

- وقتی سوالی پرسیده می شه جواب بده.

- اگه نخوام جواب بدم چی؟!

آرتام محکم و جدی گفت:

می خوام پوشه های بررسی شده ی فردا رو بدم دستت؛

من نمی تونم پیام.

ابرویی بالا انداختم.

باشه، خونه ی بابابزرگم ب...

پارسا سریع گوشی رو ازم گرفت و شروع کرد به حرف زدن.

سلام بر آرتام خان! چه خبر رفیق؟ چی کارا می کنی؟ چی کار با این دختر عمه ی ما داشتی
که رنگ صورتش عوض شد؟! ای...

سر یه سمتش دویدم و با جیغ گفتم:

اگه دستم بهت نرسه پارسا!

کثافت رنگ روی من کی پرید که خودم نفهمیدم!؟

خو تو نمی فهمی رنگ صورتت پریده ما که داشتیم نگاه می کردیم فهمیدیم.

سرعتم رو بیشتر کردم که بهش رسیدم؛

از پشت پیراهنش رو کشیدم.

بیشعورِ نفهم؛

من تو رو نکشم دست ب...

صدای آرتام که سعی می کرد نخنده از پشت گوشی اومد.

پارسا زنده بمون که من آخر هفته باهات کار دارم.

همین طور که پیراهنش رو گرفته بودم گوشی رو از دستش کشیدم.

صبر کنین به ماماناتون بگم.

پارسا خودش رو از دستم نجات داد.

عجب دستایی داری دختر عمه!

گوشی رو قط کردم.

به زن عمو آوا می گم بکشتت.

پارسا زبونش رو در آورد.

ترسیدم.

پشت چشمی نازک کردم.

از جلو چشمام گمشو.

به حالت مسخره‌ای اداام رو در آوردم که با کفش دنبالش افتادم.

جلوی آینه نگاهی به خودم انداختم و آروم آروم از خونه خارج شدم.

همین طور که از پله‌ها پایین می‌رفتم صدای باز شدن در حیاط اومدش.

کمی صبر کردم تا جلوتر بیاد؛

آره، خودش بود!

آب دهنم رو قوت دادم و همین طور که، به سمتم می اومد گفتم:

پوشه ها کوش؟!

جوابم رو ندادم و بهم رسید.

تو عینک هات رو نزدی نمی بینی!

از وقتی که فهمیدم عینکی هستم هی بهم متلک می پروونن.

یه چی بهت می گما؟

نیم نگاهی بهم کرد و پوشه های، توی دستش رو سمتم گرفت.

بیا بگیر.

پوشه‌ها رو از دستش گرفتم.

خوب من فردا به احتمال خیلی بالا دو ساعت تایم اولی نیستم؛

خواست به شرکت باشه، نه این که اومدم بینم گند زدی!

پشت چشمی نازک کردم.

- باشه.

- خیالم راحت؟!!

سری تکون دادم و خواستم از پله‌ها بالا برم که پارسا در خونه رو باز کرد و بدون توجه به من گفت:

سلام، ببین کی این جاست! چطوری پسر دروغگو؟ شرکت چطور پیش می ره با عشقت؟!
خودت کیفی می کنی! بهت حق می دم که دل از اون شرکت نکنی و...

چشمش که به من افتاد؛

سرفه ای کرد و گفت:

خو داشتم ادامه می دادم، این روزها همه کارشون دیگه زیاد شده، یادشون نیست خواهر و
برادری دارن یا نه؟! ...

صدای پرهام از پشت در اومدش.

ببند اون فکت رو، کشتی ما رو.

آرتام خندید.

چطوری پرهام!؟

پرهام از در بیرون اومد.

خوبم تو چطوری؟

آرتام لبخندی زد؛

می گذره!

بعد از حرفش رو به من گفت:

من می رم دیگه، یادت باشه اگه اتفاقی افتاد سریع زنگ بزن به من، فهمیدی؟!

سری تکون دادم.

باشه، فهمیدم.

لبخندی زد، پرهام و پارسا هم دعوتش کردن که داخل بیاد ولی گفت کار داره باید بره.

من که می دونم می خواد با دوست دخترش بیرون بره؛

وا لیانا زده به سرت؟! آرتام کی دوست دختر داشت؟

سری تکون دادم تا از فکر بیرون بیام و داخل خونه رفتم.

آخرین لقمه ی پنیر رو توی ذهنم گذاشتم.

خو تموم شد، لیاد بیا بریم.

لیاد شیر داغش رو خورد و از روی صندلی بلند شد.

باشه بریم.

کیفم رو برداشتم و صورت مامان و بابا رو بوسیدم.

روزتون خوش! خدانگهدار.

همین طور که دور می شدم صدای مامان که قربون صدقه ام می رفت، می شنیدم. الهی قربون
دل مامانم بشم من!

سریع کفش هام رو پوشیدم و از خونه بیرون اومدم.

لیاد من رو با ماشین به شرکت رسوند و خودش رفت.

نفس عمیقی کشیدم و سمت شرکت رفتم. شرکت بزرگی بود.

نمایه آینه ای خاص و شیک داشت و هم چنین داخلش.

بی حوصله به داخل شرکت رفتم.

همه ی کارمندا وقتی من رو می دیدن سلام و احوال پرسی می کردند.

از آسانسور بیرون اومدم که صدای فریاد یگانه، منشی شرکت رو شنیدم.

آقای محترم! این جا شرکته نه بانک؛

خجالت بکشین، همین الان از این جا می رین یا زنگ می زنم به آقای امیریان؟!

ابرویی بالا انداختم و سمت شون رفتم

این جا چه خبره؟!

یگانه تا نگاهش به من افتاد گفت:

سلام خانم! این آقایون اومدن می گن که آقای امیریان بهشون بدهکاره؛

بخش رو گذاشتن روی سرشون.

امکان نداره! آرتام تا حالا پول از کسی قرض نکرده.

متعجب گفتم:

واقعا؟!

یکی از همون مردها از جاش بلند شد و داد زد:

آره، چند ساله که پول ما رو نداده!

توی عمرم کسی سرم داد نزده بود، چطور این گاو سرم داد بزنه! منم مثل خودش دادم زدم.

آروم حرف بزنی! خونه ی بابات نیست که!

دندون قروچه ای کرد.

شماها زبون نفهمید، باید داد زد تا حرفی توی گوش تون بره.

انگشت اشاره ام رو جلوش تکون دادم.

مراقب حرف زدنت باش!

بروبابایی نثارم کرد و زیر چشمی به سمیه خانم که داشت از توی اتاق نگاهمون می کرد
علامت دادم که بره به آرتام زنگ بزنه.

مرده یک قدم جلوتر اومد.

یگانه با دست نشونش داد.

هوی کجا میای؟

سریع گوشیم رو از توی کیفم بیرون آوردم.

اگه یک قدم دیگه جلو بیای رنگ می زنم به پلیس!

آدام رو در آورد و گفت:

بزن مگه داری بچه می ترسونی!؟

زیر لب گفتم: باشه.

سریع شماره پلیس رو گرفتم و همه ی ماجرا رو گفتم؛

اون ها هم با دهن باز داشتن من رو نگاه می کردن.

خانم شما چیکار کردی!؟

پوزخندی زدم.

- همون کاری که باید از اول انجام می دادم.

- خانم ما قصد مزاحمت برای شما نداشتیم ح...

یگانه با کنایه گفت:

معلوم بود که قصد مزاحمت نداشتی!

مرد نیم‌نگاهی به یگانه انداخت و رو به من ادامه داد:

اصلا من با شما هیچ کاری ندارم؛

من با خانم لیانا راد کار دارم، اون رو باید اذیت کنم.

من و یگانه نگاهی بهم انداختیم.

این یعنی چی؟! چرا باید من رو اذیت کنه؟

من چیکار کردم؟! بدبخت هم حتی من رو نمی شناسه! پس چرا بهش گفتن بیاد اذیت من
کنه!؟

- چرا می خوای اذیتش کنی؟

- بخدا ما این جور آدم هایی نیستیم! یک آقایی به ما گفت این کار رو کنیم.

برای یک ثانیه اسم آرتام توی ذهنم اومد. ولی آرتام این جور آدمی نبود که بخواد من رو
اذیت کنه.

ولی چرا باید یک مرد من رو اذیت کنه؟ شاید آشور! اون که از من بدش میومد.

با صدای در آسانسور نگاهم رو از شون گرفتم و به در چشم دوختم.

با دیدن فرد روبه رویم برای یک ثانیه نفس کشیدن یادم رفت و آرزوی مرگ کردم.

پوریا با قدم‌های محکم و بلند به سمتم اومد و روبه‌روم ایستاد.

خیره به چشمام گفتم:

فرار کردی تا چی رو نشون بدی جوجه؟!

با دندون‌های به هم ساییده شده گفتم:

من فرار نکردم، اون زمان حق با من بود؛

پس همیشه گفتم که فرار کردم.

ابروی بالای انداخت.

بله دیگه! بابا طاهر مرد و تو شدی حقدان!

چشم غره‌ای بهش رفتم.

چی می‌خوای از جونم!؟

نگاهی بهم کرد.

خودت خوب می‌دونی.

واقعا داشتم دیوونه داشتم می‌شدم. بدترین شک دنیا روی من وارد شد.

بعد از یک سال و نیم دوباره برگشته تا سهمی که براش نیست رو ازم بگیره! این یعنی چی!؟

واضح ح...

با صدای آژیر پلیس حرفم ناتمام موند.

پوریا متعجب سمتم برگشت.

پلیس چرا اومده؟!

پوزخندی زدم.

معلوم میشه آقای رادا!

یک قدم جلو اومد که در آسانسور با صدای بدی باز شد؛

آرتام داخل اومد.

یاخدا! من این رو کجای دلم بزارم، اصلا چی بگم بهش،

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و به آرتام که با اخم به سمتم می اومد، خیره شدم.

بهم رسید و رو به همه گفت:

چه خبره؟!؟

تا خواستم حرف بزنم که پلیس ها بالا اومدن.

آرتام کنارم ایستاد و آروم لب زد.

مگه نگفتم هر اتفاقی افتاد اول به...

پوریا وسط حرفش پرید.

تو کی هستی؟!؟

آرتام سمتش برگشت.

خودت کی هستی؟

پوریا روش رو از آرتام گرفت.

به تو ربطی نداره.

آرتام پوزخندی زد.

حوصله ی بحث ندارم.

پوریا خواست حرف بزنه که پلیس گفت:

خانم راد کدوم تونه؟!

یک قدم جلو رفتم.

منم، هیچی تموم شد.

مرده یک ابرو بالا انداخت.

پلیس رو به مسخره کردین؟!!

چشم غره‌ای بهش رفتم.

نه آقا.

نگاه کلی انداخت و پرونده‌ای جلوم گرفت.

لطفاً امضاء کنین.

سریع امضاء کردم و اونم رفت.

نفس عمیقی کشیدم و سمت شون برگشتم.

همه چیز تموم شد.

پوریا پوزخندی زد.

تازه شروع شده.

متعجب نگاهش کردم که آرتام سریع سمت او آمد و دستم رو گرفت.

بیا بریم!

همین طور که دستم رو می کشید صدای پوریا پشت سرمون می اومد.

داری لیانا رو کجا می بری؟!

با گفتن اسمم، آرتام متعجب سمتش برگشت.

تو اسم...

پوریا با همون پوزخند مسخره اش وسط حرف آرتام پرید.

چون ما خواهر و برادر حساب می شیم و...

این بار من وسط حرفش پریدم و گفتم:

خفه شو

نگاه خشمگینی بهم کرد و خواست حرفی بزنه ولی با حرف آرتام خشکش زد.

خب که چی؟ خواهر برادرین، خب باشین!

نیم نگاهی به آرتام انداختم؛

این چشه؟ تا جایی که من این رو می شناسم الان باید دعوا می شد! نه این که خیلی راحت حرف بزنه.

پوریا چندبار سرش و تکون داد.

بله شما درست می گوی ولی، به عنوان یک زن و شوهر که البته هنوز هم هستین چون صیغه فسخ نشده، حالا که توی فرانسه بود دیگه...

نتونستم به بقیه حرفش گوش کنم؛

تک تک کلماتش مثل خوره به جونم افتادن، چطور ممکنه آرتام صیغه رو فسخ نکرده و نامزد کرده؟! یعنی من و آرتام هنوز زن و شوهر محسوب می شیم؟! این قابل...

با داد آرتام به خودم اومدم.

تو از کجا این ها رو می دونی؟

پوریا خواست جواب بده که صدای ماشینی اومدش و همه به سمت صدا برگشتیم.

آشورخان بود.

نفس عمیقی کشیدم و بیشتر دست آرتام رو فشار دادم.

نیم‌نگاهی به من کرد و لب زد.

می‌دونم آخر این قضیه به تو ختم می‌شه، لیانا اگه کاری کرده باشی! می‌کشمت.

جراعت نداشتم توی چشم‌هاش نگاه کنم. می‌ترسیدم، با این‌که همه اتفاق‌های آمریکا رو گفته بودم ولی بازم ترس عجیبی داشتم.

آشورخان با دیدن وضعیت ما ابرویی بالا انداخت و سمت‌مون اومد. پوریا کمی خودش رو مرتب کرد.

آشورخان روبه‌روی آرتام ایستاد و گفت

چه خبره این‌جا؟ شنیده‌ام به پلیس زنگ زدین.

آرتام ابرویی بالا انداخت.

اون وقت شما از کجا خبر دارین!؟

خبرها مثل باد میاد، پسرم!

پسرم رو با لحن خاصی گفت که آرتام پوزخندی زد.

آشور بی تفاوت از ما رو به پوریا کرد.

تو کی هستی؟

پوریا که خوب آشور رو می شناخت گفت:

تو نه شما!

آشور چپ چپ نگاهش کرد و با لحن جدی گفت:

شما کی هستین!؟

از عواقب امروز می ترسیدم، از بعد از این جا می ترسیدم.

خدایا کمک کن!

پوریا با غرور گفت:

پوریا راد هستم، پسر طاهر راد.

آشور بیخیال سری تکان داد که یهو سمت پوریا برگشت.

- گفتی پسر کی هستی؟

- طاهر راد، نوه سیاوش راد.

در یک ثانیه صورت آشور قرمز شد.

با صدایی که سعی می کرد آروم باشه گفت:

این جا چی می خوای!؟

چیز خاصی نمی خوام فقط اومدم با لیانا حرف بزنم.

آشور نیم نگاهی به من کرد.

خب سریع حرفت رو بزن و برو.

پوریا پوزخندی زد که آشور با سر بهم اشاره کرد که سمتش برم.

نه! من یک کلمه هم با آدمی مثل پوریا حرف نمی زنم. درسته که عاشقم نیست ولی

برادرم نیست که بهش اعتماد کنم. که محکم دست آرتام رو گرفتم.

نه، حرفی ندارم باهاش.

آرتام نیم‌نگاهی بهم کرد که از عمق چشم‌هایش فهمیدم که یک پشتیبان دارم.

آرتام سمت آشور برگشت.

نیازی نیست که حرفی بزنی، من باید برم کار دارم؛

لیانا رو هم با خودم می‌برم. آرتام سریع دستم رو گرفت و کشید.

همین‌طور که به سمت ماشین می‌رفتیم گفتم:

- کجا داریم می‌ریم؟

- داخل ماشین نرفتی و می‌پرسی کجا می‌خواهی بریم!؟

گمشو! من اول باید بفهمم کجا من رو می بری تا سوار شم.

آرتام در ماشین رو باز کرد.

سوار شو، چرت و پرت نگو.

پشت چشمی برایش نازک کردم که با لحن شوخی گفت:

چشم هاش رو نگاه!

روی صندلی نشستم و محکم در رو بستم.

اونم نشست؛

- کمی آدم باش.

- چون خودت وحشی همه رو مثل خودت می بینی.

ماشین رو روشن کرد و با سرعت از شرکت بیرون اومد.

من باید برم اصفهان، توام با من میای.

ابروی بالای انداختم و بهش نگاه کردم.

- اون وقت چرا؟!

- سهام دار شرکت مگه نیستی؟

من که از خدایه باهاش برم ولی می ترسم.

بابا هم که کلا روی آرتام حساس شده، بخصوص این که آرتام جلوی بابا مثل قبل باهام رفتار می کنه.

پوفی کشیدم و نگاهش کردم.

اون وقت چرا من باید با تو پیام؟!

انگشت شستش رو گوشه ی لبش گذاشت.

اگه مشکل باباته اون حله!

چشم غره ای بهش رفتم.

نه کلا من با تو جایی نیام.

بعد از حرفم شروع کرد به خندیدن.

ابرویی بالا انداختم.

مرض هم داری!؟

همین طور که می خندید گفت:

تا به حال روی حرف هات دقت کردی؟

نگاهم رو به بیرون دادم.

- نه! چرا مگه!؟

- از همون اول که اومدی ایران خیلی رسمی حرف می زدی باهام الان دیگه شده
مرض، گمشو و خفه شو.

دوباره شروع کرد به خندیدن.

شاکی سمتش برگشتم.

زهرمار! سریع ماشین رو نگهدار می خوام پیاده بشم.

ابروهاش رو بالا داد.

نه! نمی شه.

دستم رو سمت قفل در بردم.

آرتام سریع با دست روی شونه ام زد.

- ا، دیوونه چیکار می کنی؟! -

- نگاه دار تا من کاری نکنم.

آرتام سری تکون داد.

باشه! فقط بزار بریم جلوتر.

زیر لب گفتم: اوکی.

دست هام رو از در فاصله دادم و کمی روی صندلی جا به جا شدم.

لبخند رضایت بخشی زدم که یهو صدای قفل شدن درها اومد.

سریع از جام پریدم.

تو به من حقه زدی؟!

خنده ای کرد.

- اگه تو لجبازی من شاه لجبازیم!

- آرتام گفتی نگه می داری!

شونهایی بالا انداخت و با لحن بامزه‌ایی گفت:

من؟ کی؟ کجا؟ وا! حرف‌ها می‌زاری توی دهنم.

خدایا چرا من رو این قدر ضعیف و خنگ آفریدی؟!

چقدر من از دست این ضربه بخورم! همش من رو ا...

با صدای گوشیم دست از خدا برداشتم و از توی کیفم بیرون آوردمش.

نگاهی به شماره ناشناس کردم و ابرویی بالا انداختم، زیر لب گفتم: این کیه دیگه؟!

خواستم گوشی رو داخل کیفم بزارم که آرتام با صدای جدی و دستوری گفت:

جواب بده.

نفس عمیقی کشیدم و قسمت اتصال رو لمس کردم.

بله؟

با همون صدای نحسش گفتم:

فرار کردی نه؟!

توی دلم گفتم: یا امام حسین! من چیکار کنم؟!

نفس عمیقی کشیدم.

هیچ حرفی نمونده؛

همین طور که بابا طاهر گفت تو حق...

وسط حرفم پرید.

اسم اون مرتیکه رو نیار.

چطور به خودش جراعت داد که به باباطاهر بی احترامی کنه.

مراقب حرف زدنت باش!

حرفم که تموم شد، آرتام گوشی رو ازم گرفت و روی اسپیکر گذاشت.

اون که بابای اصلیت نیست خانم لیانا امیریان! حتی بهت دروغ گفت، پانزده سال با پ...

عصبی جیغ کشیدم.

- درسته که بابای من نیست ولی برام کمتر از پدر نبوده! هر بدی در حقم کرده باشه ولی بازم برام باارزشه مثل تو نیستم که به بابام بگم مرتیکه. صدای خندش از پشت گوشمی اومد.

- اوه! خانم اعصبی هم می شه.

- خفه شو

دستم رو سمت گوشمی که توی دستهای آرتام بود دراز کردم که با حرفی که زد، دستم بی حرکت توی هوا موند.

اگه کاری که می خوام رو انجام ندی همه

چیز رو به آرتام می گم.

سریع آرتام توی جاش تکون و خورد به من نگاه کرد.

آبرویی بالا انداختم.

چی می خوای بگی!؟

خندهایی کرد.

خوب بد کردن دختر کار خیلی آسونیه!

خواستم حرف بزnm که آرتام گفت:

تو مثالش رو برام بزن.

متعجب خیره اش شدم.

چند ثانیه صدایی از پشت خط نیومد.

- شما کنار هم هستین؟

- آره، مشکی داره برای تو؟

از لحن آرتام معلوم بود که عصبی هست.

هوی! من با تو بد ح...

آرتام خواست جوابش رو بده که گوشه ی رو سریع از دستش کشیدم و قطع کردم.

چرا قطع کردی؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آروم باشم.

چون حرف زدن با این یعنی خودکشی؛

باید به سروش خان بگیم.

آرتام با تردید گفت:

منظورت سروش که با آشور خان...

سری تکون دادم که متعجب گفت:

لیانا اون آدم خیلی بدیه!

با اخم و جدیت گفتم:

نه! اصلا آدم بدی نیست بلکه از همین آشور هم بهتره، اون زمانی که اون جا بودم با سروش خان بیشتر راحت بودم.

آرتام نگاهش رو به پنجره داد.

خو چرا به اون بگیم!؟

یهو شیطونیم گل کرد و با لحن بامزه‌ای گفتم:

چون مثل موش ازش می ترسه.

آرتام ابرویی بالا انداخت و ماشین رو روشن کرد.

نمی دونم، صبر کن اگه درستش نکردم بعد زنگ بزن.

سری تکون دادم، که جمله‌اش رو دوباره توی مغزم مرور کردم و یهو سمتش برگشتم.

چی گفتی؟! یعنی چی درستش نکردم!؟

سرعتش رو بیشتر کرد.

خودت توی شرکت شنیدی.

ابرویی بالا انداختم.

چی رو؟

نیم نگاهی بهم کرد.

فسخ نکردن صیغه!

با یادآوریش اشک توی چشم هام جمع شد. با تردید سمتش برگشتم.

دروغ می گفت؟!

این بار سمتم برگشت.

به نظر خودت من می تونم ازت دست بکشم؟



نمی تونستم باور کنم که من یک سال زنش بودم. منی که سعی می کردم ازش متنفر باشم.
نمی دونستم چیکار می کنم چی دارم می گم فقط داد می زدم.

چرا آرتام؟! من چیکارت کردم؟ می گی دوستم داری؟ آره این دوست داشتنه؟ کی اذیت و
گریه کردن شده دوست داشتن؟ کثافت من بهت اعتماد داشتم چرا با آبروی من بازی
می کنی؟! بدم میاد از...

با داد آرتام ساکت شدم.

خفه شو، لیانا یک کلمه حرف از دهننت بیرون بیاد من می دونم با تو!

با غضب نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون دوختم.

درسته که دوستش دارم ولی دلیل نمی شه که پیام اعتراف کنم بهش؛

با اون کاری که کرد هنوز دلم باهاش صاف نشده با این که دلیل خودش رو گفت، و دله
دیگه، نمی تونه.

زیر چشمی نگاهی بهش کردم که اخم وحشتناکی داشت.

نفس عمیقی کشیدم و دلم رو به دریا زدم.

من رو خونه‌ی بابابزرگم ببر، خو...

با زنگ خوردن گوشیش حرفم ناتمام موند.

گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و نگاهی به شماره کرد.

بعد از کمی مکث جواب داد.

جانم خاله؟

نمی‌دونم پشت خط چی گفت که ابروهاش رو بالا داد.

مطمئن نیام؟ آخه من باید برم اصفهان و...

ادامه ی حرفش رو نزد؛

از کنجاوی داشتم چون می دادم.

باشه، شب لیانا رو با خودم می برم.

جان؟! من رو کجا می بره؟

من باهانش نمی رم.

نیم نگاهی بهم کرد.

نه خاله، خیالت راحت.

چی خیال مامانم راحت! بدبخت مامانم نمی فهمه که من رو دست کی داده.

نه نگران هیچی نباشین! خدانگهدار.

گوشیش رو قطع کرد با ابروهای بالا رفته سمتم برگشت.

- خب! لیانا خانم شما امشب در خدمت بنده‌اید.

- چی می‌گی من رو ببر خونه، مامان و بابا نیستن به درک لیاد که هست.

خنده‌ایی کرد؛

مشکل این جاست که قرار بریم خونه‌ی شما!

زیر لب گفتم: اهان.

روم رو ازش گرفتم که گفت:

یک مشکلی برای خاله آسمین و عمو رادمین پیش اومده که توی بیمارستان و نمی تونن بیان خونه.

خو به من چه! من نمیام.

توی ذهنم تصور کردم الان هاست که بزنه توی گوشم و بگه: تو غلط می کنی.

ولی بر عکس تصور خیلی ریلکس رانندگیش رو کرد.

تو رو که پیش خودم نمی برم؛

خونه ی مامان اینا می برم که آترینا و آیسا هستن.

ای خدا ببین چه فکراهایی هم پیش خودش می کنه.

کمی توی جام جابه جا شدم.

آها پس میام.

خندهایی کرد و با سرعت زیاد به سمت خونه ی عمو متین رفت. توی راه خوراکی و خیلی خرت و پرت های دیگه ام خرید.

از ماشین پیاده شدم و منتظرش موندم تا بیاد؛

آخه حیاط خون شون بیشتر به جنگل شباهت داشت تا یک حیاط خونه! همه ی وسایل رو برداشت و با هم به سمت داخل رفتیم.

احساس می کردم یکی داره نگاه مون می کنه. همین طور که قدم برمی داشتیم صدای خاله آیدا از پشت پنجره ی آشپزخونه اومد.

قربون هر دوتون برم من، چقدر بهم میان!

با چشم های گرد شده داشتم خاله رو نگاه می کردم.

آرتام خندید و گفت:

مامان من که تا این جا آوردمش بقیه اش دست خودت، امشب رو جور کن.

آخ جون! بلاخره به عشقم می رسم.

توی دلم عروسی به پا بود اما یهو ناخدا آگاه سرم پایین رفت. بعد از حرفش خاله خندید و با دست به من بدبخت که سرم رو پایین انداخته بودم اشاره کرد.

عزیزم خجالت کشید!

آرتام متعجب ستم برگشت که سرم رو بلند کردم و دو به خاله گفتم:

خاله من خجالت نکشیدم، فقط نمی خواستم جواب این خنگ رو بدم.

آرتام قدم هایی به جلو برداشت.

خنگ خودتی، عشقم!

ای خدا! چرا این قدر این بشر روی قلب من راه می‌ره؟! نمی‌دونه که من بدبخت روی دستش می‌وفتم.

زیر لب گفتم: زهرمار.

آروم پشت سرش داخل رفتم.

عمو متین و آرشام کنار هم روی مبل نشسته بودن و بخش می‌کردن، وقتی صدای پای ما رو شنیدین سمت مون برگشتن و شروع به احوال پرسی کردن.

عجب ما یکی رو داریم می‌بینیم؟

به حرف عمو متین خندیدم و گفتم:

وا عمو من همین دو رو...

با احساس کردن دستی روی کتفم به عقب برگشتم.

آترینا با ابروهای بالا رفته گفت:

خجالت نمی کشی تو؟

لبخند ملیحی بهش زدم.

همیشه از مهربونی زیادش حسودی می کردم.

نه، خجالت رو با چی می کشن؟

خندهایی کرد و با دست خاک بر سر برام فرستاد.

بیشعور

به طور شوخی گفتم:

خودتی

بعد از کلی حرف زدن با آترینا تازه فهمیدم با ایلیا نامزده و قراره تا دو ماه دیگه ازدواج کنن.

ولی جای تعجب من این جاست که چطور آرتام راضی شده؟ اصلا این ایلیا مگه عاشق من نبود؟! طوری میگم عاشق انگار قرار بوده باهاش ازدواج کنم؟ خودم نفهمیدم چی گفتم؛

دیوونه شدم رفت.

آروم و نامحسوس نیشگونی از دستم گرفتم تا از این فکرها بیرون بیام.

لیانا؟

بهش خیره شدم.

جانم؟

کمی رو تخت اتاقش جابه جا شد.

- باید باهات حرف بزنم.

- باشه، بگ...

با صدای در اتاق حرفم ناتمام موند

خاله آیدا بالبخند و یک سینی پر از غذا و هزاران چیز دیگه داخل اومد.

- می دونستم حوصله ندارین که پایین بیان گفتم که براتون بیارم. از لبه ی تخت پایین

اومدم و گونه ی خاله رو بوسیدم.

- مرسی خاله جون!

خاله خندید.

ایشالله عروسم بشی!

آترینا خندید و منم توی دلم گفتم: ایشالله.

ولی تظاهر به تعجب کردم.

خاله، دیگه این حرف رو نزن.

خاله گمشویی نثارم کرد و از اتاق بیرون رفت.

خندیدم و روی تخت نشستم.

حتی خاله هم می‌گه گمشو.

آترینا خندید و با دست به غذاها اشاره کرد.

بیا بخوریم.

نگاهی به مامان که داشت کانال‌های تلویزیون رو زیر و رو می‌کرد دوختم و گفتم:

مامان؟!!

نیم‌نگاهی بهم کرد.

جانم؟

یکم مردد بودم که بهش ماجرا رو بگم ولی بهترین کار این بود که با خبر بشه.

یک مشکلی برام پیش اومده.

کامل سمتم برگشت و کنترل رو روی دسته ی مبل گذاشت.

چه مشکلی!؟

اگه من اومدن پویا رو بهش بگم چه واکنشی نشون می ده؟ نه! نمی گم؛

این طوری که برای من بد می شه.

وای یکی من رو نیست و نابود کنه.

از شدت اضطراب سریع گفتم:

پسر خونده ی طاهر اومده سراغم.

مامان با چشم های گرد شده نگاهم کرد و من ادامه دادم.

از من یک چیزی رو می خواد که نمی تونم بهش بدم...

مامان نداشت حرفم رو تموم کنم.

چرا اومده این جای تو؟ چی می خواد؟

توی این چند وقت خوب خانواده ام رو شناخته بودم.

به خصوص مامان که روی هر دوی ما حساس بود.

نمی تونستم بهشون بگم که بخاطر همون زمینی که سالها بین شون دعواست.

یک سند.

مامان ابرویی بالا انداخت.

چی سندی؟!

نگاهی به اطراف انداختم تا از سوالم فرار کنم ولی از شانس بدم هیچی نبود.

نمی‌تونم بگم.

مامان منطقی و تیز بود. می‌دونم که زود یا دیر می‌فهمه اما من نباید بهش بگم.

باشه نگو، کسی دیگه‌ایی هم می‌دونه؟

با یادآوری آرتام آهی کشیدم.

آره، وقتی که پویا اومد آرتام بودش.

مامان چشم‌هاش رو تیز کرد.

- خب؟!!

- خب نداره مامان، آرتام هم فهمید ماجرا چیه.

- حتی این که اون سند چیه؟!

اوه! اصلا یادم نبود که آرتام ماجرای اون سند رو می دونه اما چرا تا الان درباره اش حرفی بهم نزده؟ یعنی برای اون زمین یازده میلیاردی مهم نیست؟!

یکم

مامان سری تکون داد.

حالا کی اومده؟

خودم رو مظلوم کردم.

همین دیروز

مامان شونهایی بالا انداخت.

- کس دیگه ایی می دونه؟!!

- مهران، آستی، خاله مگی و اون دو تا مگس.

مامان خندید.

- چطور وقتت شد بهشون بگی؟ تو هم هی به اونا نگو شششمگس.

- دیشب بهشون گفتم، خو مگس هستن دیگه. مامان نوچی کرد و با دست هاش
لبه ی مبل رو گرفت و از جاش بلند شد.

- بلند شو برو آماده شو که قرار مامان المیرا اینا بیان خونمون.

مثل جت از جام بلند شدم.

وییی! من الان میام.

مامان خندید و سمت آشپزخونه رفت و منم با دو از پله های خونه بالا رفتم.

طبقه ی بالا چهارتا اتاق داشت. یکی برای من بود، یکی لیاد، یکی هم مامان و بابا، اون آخر هم انباری بود اما یک تفاوت داشت، این که داخلش پر از ابزارهای مختلف برای درست کردن و خراب کردن خوراک خودم.

در اتاق رو باز کردم و داخل رفتم.

کلیپس کوچیک موهام رو باز کردم و روی میز آرایش که کنار کمد دیوار بود، پرت کردم.

موهای حالت دارم اطرافم پخش شدند.

آخی کشیدم و داخل دست شویی اتاقم رفتم.

آبی به صورتم کشیدم و بیرون اومدم.

(بوس و Kiss and hugs از توی کمد یک تاپ مشکی که روی یقه اش نوشته ی انگلیسی بغل) رو برداشتم با یک ساپورت سیاه برداشتم و پوشیدم.

یک پیراهن لی مردونه برداشتم و پوشیدم و دکمه هاش رو باز گذاشتم.

کلپس رو از برداشتم و موهام رو بستم.

از توی آینه نگاهی به صورت بی رنگ و بی روحم انداختم.

من این لیانا نبودم که ایران اومدم، یک لیانا به ظاهر خوشحال و شاد.

دستی به صورتم کشیدم و رژلب کالباسی رو برداشتم و محکم روی لبام کشیدم. با قدم های کوتاه سمت گوشیم رفتم که کنار میز تختم بود. روی تختم دراز کشیدم و مشغول ور رفتن با گوشیم شدم.

بعد از کلی پیام بازی با ترنج و پارسا، گوشیم رو خاموش کردم و پایین رفتم که کمک مامان کنم.

مامان توی آشپزخونه داشت سالادها رو درست می کرد.

کمی جلوتر رفتم.

مامان!؟

سمتم برگشت.

جانم؟

لبخندی زدم.

شما عمو سیاوش رو دیدین؟

متعجب ابرویی بالا انداخت.

آره، چرا می پرسی؟

اون زمانی که آمریکا بودم عمو سیاوش زیاد از مامان و بابام تعریف کرده بود؛

از عشق و جدایی بینشون.

چون عمو سیاوش گفت که اولین نفری که تحدید کرده تو بودی.

مامان چشم غرهایی بهم رفت.

تو هم باور کردی؟

لبام رو آویزون کردم.

اون زمانی که اون جا بودم، همه چیز رو به من گفتن، حالا می خوام مامان جواب بده
می خوام نده! من که می دونم.

مامان ابرویی بالا انداخت و با لحن مسخره کننده ای گفت:

الان داری سرم منت می زاری یا می خوام بفهمونی که تو می دونی!؟

با صدای بلند خندیدم و دستم رو سمت سیب زمینی ها بردم.

هر د...

یکی از پشت محکم روی دستم زد.

عصبی برگشتم که لیاد با چشم سیب زمینی ها رو نشون داد و گفت:

دست نزن کثیف.

خنثی نگاهش کردم و طوری که متوجه نشه دستم رو سمت سس شکلاتی که مامان قبلا
باهاش دونات‌ها رو تزئین می کرد گذاشته بود بردم.

چرا من رو زدی؟

خندید.

دلم خواست.

آروم در سس شکلات رو باز کردم و سریع گفتم:

منم دلم خواست!

بعد از تموم شدن حرفم سس شکلات رو تا آخرش روی صورت و موهایش خالی کردم.

چه کیفی می ده! آدم از تو خنک می شه، اوفیش.

دست هام رو بهم زدم.

چند به چند شد داداش جان!؟

گمشو جلوی چشمم که نبینمت نکبت خانم.

با پا روی ساق پاش زدم.

نکبت خودتی انتر!

یهو صدای خنده ی مامان و بابا اومد.

هر دو با تعجب به دوربین گوشه ی که دست مامان بود نگاه کردیم.

مامان داشتی فیلم می گرفتی از ما؟!

لیاد محکم توی سرم زد.

آره دیگه خنگ.

سریع خم شدم و دمپایی های عروسکی خونگیم رو در آوردم و توی سرش زدم.

کثافت درد اومدم.

دستش رو روی سرش گذاشت و اون یکی دستش رو بالا آورد که بزنه، بابا گفت:

بسه دیگه! خداکنه تا زمانی که می رین سر خونه زندگی تون سالم بمونین.

خنده ی مامان بیشتر شد.

خودمم خندم گرفت بود.

توی این چند وقت خیلی با لیاد صمیمی شدم، این قدر که روزی دعوا نکنیم، روزمون شب نمی شه.

البته بعدش قریبون صدقه ی هم می ریم.

داداش خوبی؟ محکم زدم نه؟!

سری به علامت نه تکون داد و دستش رو روی سرم نوازش وار تکون داد.

تو سرت درد نیومد؟ دستت چی؟

منم سرم رو به علامت نه تکون دادم و خودم رو توی بغلش انداختم که با احساس کردن مایعی روی لپم سریع ازش جدا شدم. دستم رو روی لپم گذاشتم.

چقدر خنگم من.

لیاد ابروهایش رو بالا انداخت.

دیدی خودتم به این باور رسیدی.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم، که مامان جلو اومد به بیرون آشپزخونه اشاره کرد.

برید بیرون بینم.

باب و لوچه‌ی آویزون سمت دست شویی توی سالن رفتم تا صورتم رو بشورم.

دست و صورتم رو با حوله خشک کردم.

مامان بزرگ و بابا بزرگ‌ها کی میان؟

بابا که لباس‌هایش رو عوض کرد و روی مبل روبه‌روی تلویزیون نشست و گفت:

عجله داری؟

حوصله‌ام سر رفته بود، کنار بابا نشستم.

نه حوصله‌م سر رفته.

بابا نیم‌نگاهی بهم کرد.

زیرش رو کم کن.

سرم رو به اطرافم تکون دادم.

اصلا خندم نگرفت.

بابا سمتم برگشت.

مگه داشتم می‌گفتم که تو خنده‌ات بگیره؟ دارم به مامانت می‌گم.

اولین سوتیم جلوش نیست. روزی صد یا دویستایی بنده سوتی می دم. خندیدم که صدای زنگ خونه اومدش.

سریع از جام بلند شدم و شال مشکی که روی مبل انداخته بودم رو پوشیدم، جلوی در رفتم که با دیدن مینا و دنیا سر جام خشک شدم. این قدر شوکه شده بودم که حتی نمی تونستم قدمی بردارم.

مینا با چشم های اشکی سمتم اومد.

آبجی گلم!

همین کلمه اش باعث شد که اشک هایی که سه ماه بخاطرشون خودم رو به بی خیالی می زدم جاری بشن.

بعد از قرنی بغل کردن مینا، دنیا رو بغل کردم.

هم خوشحال بودم که اومدن و هم ناراحت، اگه بدونن چه...

با کشیده شدن دستم از فکر خارج شدم.

همین طور که سمت مبل ها می رفتیم، مینا گفت:

چقدر چاق شدی!

بابا خندید که مامان با دستش مبل های سیاه رنگ ساده اما شیک و زیبای سالن رو نشون داد.

بیاین بشینین که حرف زیاده.

ما هم خندیدم روی مبل سه نفره نشستیم. هر لحظه نگاه هر دوشون می کردم و برای این که باور کنم کنارم هستن بغل شون می کردم. همه از این کارم می خندیدن، برام مهم نبود.

لیاد همین طور که از پله ها پایین می اومد گفت:

سلام بر دخترا خانم‌ها.

مینا سلام ساده‌ی کرد اما دنیا کمی غلیظ‌تر و با عشوه جواب داد. البته این رو کسی نفهمید
جز ما دو نفر و خودش، ما سه تا خوب هم دیگه رو می‌شناسیم.

«آرتام»

برای آخرین بار نگاه پرونده‌ها کردم.

حقوق همه‌ی کارگرها رو دادم و تقریبا چهل و پنج میلیون هم اضافه هست، تصمیم گرفتم
که بین کارگرها تقسیم کنم تا خدایی نکرده، نیاز مالی نداشته باشن.

از پشت میز کار بلند شدم و سمت تختم رفتم.

خودم رو روش پرت کردم و چشم هام رو بستم.

چند روزی بود که احساس آرامش می کردم.

با این که امروز هم مشکل پیش اومد، اون احساس آرامش از بین نرفت.

با یادآوری اتفاق امروز دستی به موهای پریشونم کشیدم. خوب می دونستم که منظور پسره
یا همون پویا از سند همون زمینی هست که سرش دعواست؛

اما چرا اون، سند زمین رو می خواد؟!

زمانی که با لیانا بودم، خودش گفت که زمین به نامشه و می خواد زمین رو به...

با زنگ خوردن گوشیم از فکر بیرون اومدم.

گوشیم رو از ما تختی چنگ زدم.

نگاهی به اسمش انداختم که با دیدن اسم ایلیا چشمم گرد شد.

دو دل بودم، جوابش رو بدم یا نه؟ اگه ندم زشته، یه زمانی ما برادر هم بودشیم.

صدام رو صاف کردم و جواب دادم.

بله؟

صدای آهسته و غمگین ایلیا از پشت گوشی اومدش.

در رو باز کن.

بعد از حرفش تلفن رو سریع قطع کرد.

چی شده؟ چرا این جوری حرف می زد؟

سریع از جام بلند شدم و سمت در خونه رفتم.

خواستم دستگیره رو بکشم که با دیدن تاریخ روی ساعت دیواری چشم هام رو محکم روی هم بستم.

امشب تولدش بودش.

نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم. ایلیا با حال و وضع آشفته داخل اومد.

سریع در رو بستم و زیر بغلش رو گرفتم.

روی مبل نشوندمش و خودم کنارش نشستم.

این چه وضعشه؟ چرا این جوری تو؟

نگاه غمگینی بهم انداخت؛



توی چشم‌هاش حرفی بود، حرفی که خوب می‌فهمیدم برای زمانی هست که شکست خورده.

آرتام؟

حالش خوب نبود، منم نباید برایش زهر باشم.

جان؟

دستم رو گرفت.

یه چیزی می‌خوام بگم، فقط قول بده عصبی نشی؟

تنها چیزی از این حرفش توی ذهنم اومد لیانا بود.

اما بازم سرم رو تکون دادم و گفتم:

بگو؟!

اونم سری تکون داد.

یادته توی فرانسه گفتم من عاشق لیانا شدم؟

با آوردن اسمش آتیش گرفتم و می خواستم بزخم توی دهنش.

خودم رو کنترل کردم.

خو؟!

از روی مبل بلند شد.

الکی بود! این رو گفتم تا حواست بیشتر به لیانا باشه.

برای آرام کردن خودم، چند دقیقه چشم هام رو بستم.

من چقدر فکر بد راجبش کردم. چشم‌هام رو باز کردم که صورت خندون ایلیا روبه‌روم بود.

با خنده گفت:

کثافت غیرتی شده بود، می‌خواست من رو بزنه.

خیلی ریلکس گفتم:

خیلی بیشعوری!

خنده‌اش بیشتر شد. ط

به اندازه‌ی تو نیستم!



با یادآوری این که می خواستم بکشمش، خودمم خنده ام گرفت. ولی یه سوال خیلی توی ذهنم رژه می رفت.

چرا اومدی این جا؟

با این حرفم خنده اش رو خورد روی مبل نشست.

دلم گرفته!

کنارش نشستم و دستم رو دورش انداختم.

حالا چرا دلت گرفته؟!

نگاهش رو به کل خونه انداخت، که مثل عادت همیشگیش، نمی خواد چیزی رو بگه.

دستی به کتفش زدم و بلند شدم.

باشه بابا نگو، من برم به چیزی بگیرم برای شام.

شام رو تخم مرغ خورده بودم، این به بهونه ای بود تا برم براش کیک بگیرم.

سریع سویچ رو برداشتم و از خونه بیرون زدم.

سریع به کیک آماده ای که طلایی داشت گرفتم و توی راهم دو تا پیتزا و خرت و پرت هم خریدم.

ماشین رو پارک کردم و داخل رفتم.

آروم در رو باز کردم.

صداهایی از توی آشپزخونه می اومد. وسایل رو روی زمین گذاشتم به جز کیک. همین طور که آروم سمت آشپزخونه می رفتم؛

صداش کردم.

ایلیا؟ ایلیا؟ توی آشپزخونه چیکار می کنی؟

بعد از حرفم صدا دیگه از آشپزخونه نیومد. ابرویی بالا انداختم و داخل آشپزخونه رفتم. ایلیا پشت به من روی صندلی داشت آب می خورد.

آروم بالای سرش رفتم و صداش زدم.

ایلیا من رو نگاه کن؟

لیوانش روی میز گذاشت و خواست برگرده که کیک رو جلو آوردم. سریع سرش رو عقب برد تا کیک توی صورتش نخوره.

حالا اگه قسمتی از صورتت کثیف می شد می مردی؟

خندید.

می‌دونستم که رفتی کیک بگیرم.

کیک رو روی میز گذاشتم.

خو حالا تو هم.

بعد از کلی شوخی، عکس، خوردن و کل کل رفتیم تا بخوایم.

فردا باید اصفهان برم تا کارهای کارخونه رو انجام بدم.

«لیانا»



هر سه ی ما توی اتاق من خوابیدیم، من روی تخت خودم و اون دو تا روی تخت دو نفره ی بادی.

یکی از چشم هام رو باز کردم.

بچه ها خوابین؟!

چون خودم خوابم نمی بره، فکر می کنم بقیه ام مثل منن.

عجب ت...

آره خبر مرگت!

ا، من که تنها نیستم.

مینا؟!

صدای اعتراض دنیا بلند شد.

بگیرید بخوایید.

مینا بدون این که حالتی به خودش بده، دستش رو بلند کرد و توی سر دنیا زد.

تو بخوابم ما خوابمون نمیاد.

دنیا از توی جاش نیم خیز شد.

منم خوابم نمیاد!

بیا رفیق ما رو هم ببین؟ خوابش نمیاد و می گه بخوابید.

نیم نگاهی بهش کردم.

عقل نباشد جان در عذاب است.

دنیا خواست که جوابم رو بده، مینا سریع تر گفت:

لیا بگو.

مکثی کردم و بدون هیچ مقدمه ایی گفتم:

یادته همون پسره که خاستگاری بود؟ بعد بخاطر این که ازش بدت میومد جواب رد دادی؟
همونی که بعدش پیشمون شدی و یک ماه غم پرک بغل کردی؟ آرمان رو می گم.

اون دو تا پوکر داشتن نگاهم می کردن.

چیه؟!؟

دنیا سری به نشونه ی تاسف تکون داد.

همون اول می گفتمی آرمان رو یادته بهتر نبود؟ گلوت هم خشک نمی شد.

چپ چپ نگاهش کردم.

کامل گفتم.

مینا بلند گفت:

خب یادم، حالا که چی؟

پسرِ خاله سورناست.

مینا و دنیا خندیدن.

شوخیت گرفته لیا؟

با دست خاک بر سری به مینا فرستادم.

نه!

مینا یهو جدی شد.

واقعا آرمان پسرِ خاله سورنای تو؟

سری تکون دادم.

اهوم، حتی من رو هم شناخت.

دنیا زیر لب چیزی گفت.

تو هم سوتی دادی نه؟!

نگاهی بهشون کردم.

خب طنه خیلی اما خ...

سریع مینا وسط حرفم پرید.

ما چی؟

می ترسیدم که بهش بگم، خاله می دونه تو همون دختری و قراره رسمی خاستگاریت بیان.

هیچی!

دنیا مشکوک نگاهم کرد.

بدجور سوتی دادی!؟

دست هام رو بالای سرم گرفتم.

نه! خوابم میاد، شب خوش.

دیگه مهلت حرفی بهشون ندادم و زیر پتو رفتم.

صدای مینا اومدش.

دختره ی نفهم.

این قدر دلم براشون تنگ شده بود که حتی به حرف هاشون که بهم می زدن توجه نمی کردم.

www.novelfor.ir

یعنی چی یه قطعه نیستش؟

استی با همون حال پیشونیش گفت:

نیست! همون قطعه‌ایی که وصل می‌شد روی ترمز؛

هر چی می‌گردیم نیست، توی تمام وسایل، خونه، هر جایی دیگه‌ایی رو بگی گشتیم ولی نبود، انگار آب شده رفته زیر زمین.

دوباره باید درستش کنم!؟

اون قطعه خیلی مهم نبود اما سیستم امنیتی ماشین رو پایین می‌برد.

- نه مهران داره درستش می‌کنه.

- ا؟ می‌گم استی؟

- ها؟ بگو؟

- مهران کاری نکرد؟!

آره، بعد از درست کردن این قطعه، با خاله میاد ایران.

دست هام رو بهم زدم.

عالیه!

خندید.

- دیگه زده به سرش، دیشب که باهاش حرف زدم می گفت که حتی شده می دزدمش.
خندیدم که صدای یلدا، منشی کارخونه داشت صدام می کرد اومد.

- من برم استی که باهام کار دارن.

- برو، مراقب خودت باش! بای

- همچنین خداحافظ

سریع گوشه رو قطع کردم و توی جیب مانتوم گذاشتم.

آیسا هر روز غمگین تر و گوشه گیر تر می شد؛

حتی هفته ی قبل آشور بهش گفت که طلاقش رو بگیره و ازدواج کنه، آیسا هم گریه کرد و گفت که مهران رو دوست داره، باباش هم عصبی شد یه سیلی بهش زد.

خیلی دلم به حالش سوخت.

آخی کشیدم و به یلدا چشم دوختم.

جانم؟

لبخند محوی زد.

آقای امیریان نیستن، مشتری اومده.

سری تکون دادم.

باشه.

همین طور که سمت اتاق مهمان می رفتم یهو سمت یلدا برگشتم.

من که چیزی نمی دونم.

یلدا خندید.

حالا چیکار کنیم!؟

آب دهنم رو قورت دادم.

نمی دونم! امید به خدا می رم داخل.

خندید و سمت تلفن رفت.

منم زنگ بزنگ به آقای احمدی بیاد کمکت.

آقای احمدی معاون این جا بود، یک پیرمرد زرنگ و باهوش.

قبل از این که داخل برم، دستی به شالم کشیدم و کمی جلوش آوردم. دستگیره ی در رو کشیدم و داخل رفتم.

همه سرشون پایین بود؛

وقتی صدای قدم‌های من رو شنیدین بر سمتم گشتم. بدون هیچ سلامی و با کمال پرویی روی صندلی نشستم.

خب امرتون؟!

پسری که بهش می خورد، بیست و هشت یا بیست و نه باشه گفت:

اول سلام بعدا کلام!

پسره ی انتر به من تیکه انداخت، خیلی جدی گفتم:

حرفتون؟!

دستش رو روی میز کویید، صدای نسبتا بلندی ایجاد شد.

معلوم که اول کاری با یه خانم گندو روبه روییم. دیگه داشت خیلی زیاده روی می کرد.

اخمی کردم.

اگه اومدین چرت و پرت بگین، که من به آقامحمد بگم براتون سبزی و چای بیاره که بیکارم نباشین.

بعد از حرفم یه لبخند حرص در آری زدم.

دندون قورچه‌ایی کرد.

آقای امیریان کوش؟!

ابرویی بالا انداختم.

نیستن، بنده شریکش هستم! کارتون رو بگین؟

پوزخندی بهم زد.

من فقط با آقای امیریان حرف می‌زنم.

طوری این حرف رو زد که انگار قراره من ازش عذرخواهی و التماس کنم؛

برو گمشو مرتیکه‌ی انتر.

دو تا دست‌هام رو روی میز سفیدرنگ گذاشتم و از جام بلند شدم.

باشه، هرطور که خودتون راحتین.

سریع داخل اتاقم رفتم.

همیشه حوصله‌ی مشتری رو نداشتم، توی شرکت فرانسه که مهران نمی‌داشت توی جلسه‌ها شرکت کنم، می‌گفت تو عصاب نداری بدبخت‌مون می‌کنی.

این جا هم ک...



با شنیدن صدایی از پشت سرم، ترسیده دستم رو روی قلبم گذاشتم و سمت صدا برگشتم.
در کمال تعجب آنا بودش.

ابرویی بالا انداختم.

سلام!

لبخند مهربونی زد که مغزم هنگ کرد.

سلام گلم، مزاحمت که نشدم؟

سری به معنی نه تکون دادم و با دست به مبل اشاره کردم.

بیا بشین.

هر دو روی مبل نشستیم، چند دقیقه بینمون سکوت بود تا این که آنا خودش به حرف
اومد.

می شه بگی یه نوشیدنی برام بیارن.

وای خدا ابروم رفت. دختر مردم این جا نشست، بدبخت گلوش خشکه. سری تکون دادم و تلفن رو برداشتم، شماره ی آقا محمد رو گرفتم.

- سلام آقا محمد، خویین؟

- ممنونم، می شه برامون دو تا قوه با کیک بیارین!؟

- بله، ممنونم.

تلفن رو قطع کردم و سمت آنا برگشتم.

گفتم برات بیارن.

لبخند محوی زد.

ممنونم.

نمی دونم چرا، ولی یهو گفتم:

خواهش می کنم، آرتام نیستش رف...

آنا وسط حرفم پرید.

این قدر دختر بدی شدم پیشت که فقط بخاطر آرتام پیام؟! آره، می دونم نیستش که اومده پیش تو.

یا امام حسین! دختر مردم رو چیز خور کردن.

لبخند خجولی زدم.



خب تو با من مشک...

دو باره وسط حرفم پرید.

داشتم! دیگه ندارم.

بنده رسما الان یه دو تا شاخی در آوردم.

آنا خودتی؟!

خندید.

وای خدا! واقعا این قدر بد بودم؟

نه! این دختر رسما دیوونه شده.

اوم، نه و...

وسط حرفم پرید.

نمی خوام باهام تعارفی داشته باشی، راحت باش.

کمی توی جام، جابه جا شدم، که آقامحمد کیک و قهوه رو آورد.

لبخندی بهش زدم.

ممنون!

زیر لب گفت: خواهش می کنم و از اتاق بیرون رفت.

باشه.

یهو لبخندش پاک شد و جدی شروع به حرف زدن کرد.



می دونی از بچگی بلند پرواز بودم و عاشق هیجان، بخاطر همین وقتی هیفده سالم بود به پیشنهادی دوستم به یک مهمونی رفتم؛

اون جا با یکی آشنا شدم، اولش خیلی با ایمان به نظر می رسید اما بعد فه...

یهو وسط حرفش پریدم.

پسره خیانت کرد؟!؟

سمتم برگشت و همین طور که خیره ام بود گفت:

اگه می داشتی می گفتم، پسر نبود.

سری تکون دادم که ادامه داد.

هر روز بهم می گفت جاهای مختلفی بریم و خوش گذرانی کنیم.

اون زمان من کم کم داشتم برای کنکور آماده می شدم، به اکثریت پیشنهادهاش نه می گفتم تا این که اومد جلوی در خونمون؛

به پدر و مادرم کامل ماجرا رو نگفته بودم اما آناهیتا می دونست، نمی دونم چرا ولی شقایق اون لحظه عصبی بود و من رو از پشت روی زمین انداخت؛

از شانس بدم دماغ شکست و کلی هم سرزنش شنیدم. بعد از چند روز یهو یک پسر که می گفت نامزد شقایق هست پیداش شد...

با سروصدای که از بیرون اومد حرفش ناتوموم موند.

چی شده!؟

سریع از جام بلند شدم.

نمی دونم.

هر دو آروم از اتاق بیرون اومدیم که آقا محمد رو بیهوش روی زمین دیدم. سریع سمت شون رفتم.

چی شده؟ چرا بیهوشه؟!

یلدا همین طور که آب می پاشید توی صورتش گفت:

نمی دونم والا.

یلدا یک قطره آب می ریخت روی آقا محمد تا بهوش بیاد، یکی مونده بگه ای دختر آخه یک قطره بدرد چه می خوره؟!

لیوان رو از دستش گرفتم.

وا، چرا لیوان ر...

اجازه ی حرف زدن رو بهش ندادم.

برو گوشیم رو بیار.

لیوان رو روی صورت آقامحمد خالی کردم که بازم بهوش نیومد.

یلدا گوشیم رو آورد.

آرتام نیست، می خوای به کی زنگ بزنی؟

نگاهی به آنا که این سوال رو پرسیده بود کردم.

به بابام، ببریمش بیمارستان چون بیماری قلبی هم داره.

سری تکون داد که من شماره ی بابا رو گرفتم.

سلام بابا.

صدای آرامش بخش بابا اومدش.

سلام بر دختر گلم!

همیشه جوابم رو همین طوری می داد، از محبت های بیگانه محرومم می کرد.

بابا آقا محمد بیهوش شده.

سریع لحن حرف زدن بابا تغییر کرد و جدی گفت:

- کجاست؟

- کارخونه.

- بیارینش.

کمی مکث کردم.

کسی نیست.

بابا کلافه گفت:

الان آرژانس نیستش، منم توی مطبم، الان به یکی زنگ می‌زنم میاد دنبالتون.

تندتند طوری که انگار بابا روبه‌رومه سرم رو تکون دادم.

باشه، باشه

آنا سریع سمت اتاق رفت و وسایلم رو آورد.

منم باهات میام.

از جام بلند شدم.

نه، نمی‌خواد.

دست به سینه شد.

همین که گفتم.

خواستم حرف بزnm که صدای جیغ یلدا اومدش.

سریع سمتشون برگشتم که با دیدن صحنه‌ی روبه‌رو منم جیغ کشیدم. رنگ صورت آقا محمد کبود می‌شد، می‌ترسیدم حرفی بزnm.

گوشیم رو در آوردم و دوباره به بابا زنگ زدم.

بابا؟

بابا با شنیدین صدای من ترسیده گفت:

جانم؟ چیشده؟! ...

اولین قطره ی اشکم پایین اومد.

- رنگ صورتش داره کبود می شه.

- چی؟ مطمئنی؟! علائم دیگه نداره؟ برید ببینید قلبش م...

با صدای پارسا گوشه ی رو قطع کردم و بهش نگاهی انداختم.

تو این...

پرید وسط حرفم.

عمو رادمین من رو فرستاد.

چشمش به آقا محمد افتاد و سریع سمتش رفت.

این چش شده؟!

گریم شدیدتر شد.

نمی دونم.

گوشش رو نزدیک قلب آقا محمد برد، بعد کناره رگ گلوش گذاشت و همچنین ظربان دستش رو گرفت.

چند ثانیه خیره آقا محمد شد.

خدا بیامرزتش.

متعجب دستم رو روی دهنم گذاشتم.

امکان نداره!

یلدا گوشه‌ی دیوار نشست و شروع کرد به گریه کردن.

آنا به دیوار تکیه داد و گفت:

همیشه من شوم بودم، این جا هم که اومدم این شد.

پارسا با شنیدن صدای آنا؛

تازه متوجهش شده بود.

تو این جا چیکار می کنی؟!

دلم می خواست جیغ بکشم.

همیشه از مردن می ترسیدم، می ترسیدم کسی که دوستش دارم رو از دست بدم. آقا محمد مثل پدربزرگ بود برام، یک مرد خوب که غمی از دنیا نداشت.

دوست داشتم، کنارش بشینم و یک دل سیر گریه کنم.

از حرف زدن دیگران خوشم نمی اومد، چون احساس غریبی می کردم.

خودم هم می دونم احساس پوچی می کنم اما نمی تونم جلوش مقاومت کنم.

با دست چپم اولین قطره ی اشکم رو پاک کردم.

دیر باهاش آشنا شدم و زود هم رفت.

چرا ما انسان ها قدر خوبی هامون رو نمی دونیم؟ فقط به دنبال بهترین ها هستیم در صورتی که بهترین ها همین کنار دست ما هستن.

با یادآوری آرتام محکم چشم هام رو بستم.

به اون چطور بگم!؟

گریه ام شدت گرفت که متوجه پارسا کنارم شدم.

گریه نکن.

با دست دماغم رو بالا کشیدم.

چطور به آرتام بگیم!؟

با دست محکم روی پیشونیش.

وای خدا یاد اون نبودم.

تازه متوجه شدم همه ی کارگراها اومدن بالا و دارن گریه می کنن.

زنگ بزن به آمبولانس.

نگاهش رو ازم گرفت.

زنگ زدم.

دستی به شال مشکیم کشیدم.

همه ی خانواده های کارگراها، کارکنان دیگه اومدند.

زمانی که به آرتام گفتیم باورش نشد و خود با پای خودش اومد تا باور کرد.

بفرمایید.

به دختر نوجوان که بهم خرما تعارف کرده، لبخندی محوی زدم.

ممنونم.

اونم متقابل لبخندی زد و رفت.

سرم رو پایین انداخت و با یادآوری دوباره ی آقا محمد قطره ی اشکی از چشم هام پایین اومد. حتی برای آخرین بار برام قهوه و کیک آورد.

لیانا؟ بابا کجایی تو؟

دستم رو از زیر میز بیرون آوردم و توی هوا تکون دادم.

این جام بابا.

بابا با همون لباس دکتری و ماسکش بالای سرم ایستاد.

مگه نگفتم کاری نکن؟! الان مریض بشی آسی من رو می کشه.

ابرویی بالا انداختم.

اول این که مگه من بچه کوچیکم؟ دوم کی با دست زدن به وسایل مریض شده که من
دومی باشم؟ سوم تو به مامان گفتی آسی، منم به مامان می گم که چی صداش زدی.

بابا سری به نشونه‌ی تاسف تکون داد و همین طور که می رفت، دستکش هاش رو بیرون
آورد و داخل سطل زباله انداخت.

- برو دست و صورتت رو بشور باید بریم.

- چشم

سمتم برگشت و خندید.

شیرین زبون.

لبخند دندون نمایی زدم و سمت دستشویی رفتم، که ته راه روی، مطب بود. خدا رو شکر می کردم که مامان و بابام رو پیدا کردم. وقتی همه دور هم جمع می شیم احساس می کنم توی ابرهام، اما ابرم یکم کم رنگه که اونم بخاطر آرتامه.

با تکون دادن سرم از فکر خارج شدم و از داخل دستشویی بیرون اومدم.

بابا هم لباس هاش رو عوض کرده بود.

بریم؟

سری تکون دادم و کیفم رو برداشتم.

بریم.

لبخند جذابی زد و با هم از مطب بیرون اومدیم. امروز احساس شادی می کردم. از صبح با بیمارهای فقیر و نیازمند کمک می کردم، شاید این باعث شادی من باشه.

لبخند بر لب سوار ماشین بابا شدم.

بابا آهنگ آرومی گذاشت و سمت خونه حرکت کرد.

بابایی؟!

نیم‌نگاهی بهم کرد.

جانم؟

کمی توی جام تکون خوردم.

کمک کردن به افراد نیازمند هم خیلی خوبه. الان احساس می‌کنم از شادی دارم بال در
میارم!

بابا خندید و سرش رو تکون داد.

اوم، آره منم همین حس رو دارم.

خندیدم!

پس برام بستنی بگیر.

خندید.

باشه عزیز دلم.

راحت به پشتی صندلی تکیه زدم.

این قدر احساس آرامش می کردم، که چشم هام رو برای چند دقیقه بستم. با صدای بلند و گوش خراش چیزی چشم هام رو باز کردم.

بابا داشت فرمون رو کنترل می کردم، که این یعنی، ما تصادف کردیم.

جیغ بلندی کشیدم که بابا با داد گفت:

لیانا سریع پیر بیرون.

درسته که خودم مهندس مکانیکی ام، اما اینقدر ترسیده بودم که حتی اسمم هم یادم نبود.

بابا!

بابا فرمون رو رها کرد و همین طور که ماشین می چرخید، من رو توی بغلش گرفت.

نترس، نترس عزیزم من هستم.

دوباره صدای گوش خراش اومد.

با صدایی که می لرزید گفتم:

بابا می ترسم.

صدای خیلی بلندی بلند شد که پشت سرش کمرم سوخت. جیغ بلندی کشیدم و با دست‌هام بابا رو تکون دادم که هیچ حرکتی نمی‌کرد. کمرم بیشتر سوخت که از درد فقط جیغ می‌زدم و کمک می‌خواستم.

«راوی»

دخترک؛

دخترکی که از همان بچگی دلش را شکستن و حال در آتیش گیر افتاده‌ست.

آیا کسی جیغ‌های دختر بی‌نوا می‌شنود؟ کسی قلب شکسته‌اش که حال دیگر آتیش گرفته را می‌بیند؟!

نه! او همیشه تنها بود؛

تنهایی که نمی گذاشت کسی از حال دلش باخبر باشد.

دختری از تبار ایران بود. دختر که نمی گذاشت بی کسی به اون دست بزند یا از او لذت ببرد.

دختری که دیدنش آرزوی مادرش بود؛

بغل کردنش آرزوی پدرش که جانش را برایش داد؛

بازی کردن با او آرزوی برادرش. ولی حال از آن پدر و دختر فقط جنازه سوخته به جا مانده است.

جهان جوابی نتوانست برای آرتام پیدا کند.

آرتام یک مرد بود؛

مردی که از خود گذشت تا دیگران شاد باشند اما حال معشوقه اش را از دست داد.
معشوقه ایی که برایش نفس زندگی کردن بود اما حال که نیست چه گونه زنده بماند؟!

« آرتام »

لیانا؟ خودتی؟ تو زنده ایی؟!

با همون لبخند همیشگیش سمتم اومد و دست هاش رو دورم حلقه کرد.

آره، خودمم.

مردد دستم رو سمت صورتش می برم.

کجا بودی؟! نمی گی که آرتام بدون تو می میره؟

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت:

من همیشه پیشتم، همیشه عشقم!

نتونستم خودم رو کنترل کنم و از خوشحالی اشک می ریختم. دستم رو دوباره سمتم دراز کردم اما با دنیایی از سیاهی روبه رو شدم.

اشک هام شدت گرفتن؛

اینم برای هزارمین بار که لیانا رو کنارم تصور می کنم.

خدایا چرا این کار رو با من کردی؟! مگه نگفتی که همه ی بندهاات رو دوست داری؟ مگه نگفتی دعا کنید تا کمک تون کنم، مگه دعای من بد بود؟ رسیدن به کسی که دوستش داری بده که بردی پیش خودت!؟

با عصبانیت پارچ کنار تخت رو روی زمین پرت کردم، که با صدای بلند و بدی شکست. پوزخندی زدم و خواستم از روی تخت پایین بیام که صدای باز شدن در اومد و پشت بندش صدای مامان و بابا.

آرتام؟ پسرم؟! صدای چی بود؟

هیچی نگفتم که بابا آروم سمت کلید برق رفت و لامپ رو روشن کرد. سرم رو پایین انداخت که اشک هام رو نبینن.

مامان این بلندی کشید و آروم آروم سمتم اومد.

این پارچ رو چرا شکوندی؟



هیچی نگفتم، چی می خواستم بگم؟! همه حال رو می دونستند، اما هیچ وقت نیومدن بگن درکت می کنیم یا حتی دلداری؛

تنها چیزی که می گن اینه، که لیانا، دیگه نیست تو هم باید زندگی خودت رو بکنی. آخه کدوم زندگی؟

با برخورد دست مامان به کتفم از فکر بیرون اومدم.

آرتام، چرا این کار رو با خودت می کنی؟ الان سه سال گذشته تو هنوز به فک...
www.novelfor.ir

با صدای داد بابا مامانم ساکت شد.

آیدا بسه.

مامان سمتش برگشت.

چی بسه؟ همه ازدواج کردن جز این؛

دنیا با لیاد، مینا و آرمان، مهران و آیسا، ترنج که با آرشام و آرتریسا با ایلیا، این کی می خواد سروسامون بگیره؟! منم مادرم دل دارم د...

با عصبانیت پالتوی قهویی ام رو که روی مبل کنار اتاق بود برداشتم و از کناره های شیشه ی پارچ گذشتم.

سویچ ماشین رو دور دست هام سفت گرفتم و سوار ماشینم شدم. این قدر سرعت می رفتم که دعا می کردم منم تصادف کنم و برم پیش لیانا.

جلوی در بهشت زهرا نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم. همه جا تاریک بود، اما برای منی که بیست و چهارساعته توی بهشت زهرا بودم عادی بود.

بین قبر لیانا و عمو رادمین نشستم.

اول برای عمو رادمین فاتحه خوندم و بعد سمت قبر لیانا برگشتم.

لب خند تلخی زدم و سرم رو روی قبرش گذاشتم.

الان دو ساله که نیستی، دو ساله که من رو تنها گذاشتی، دو ساله که من...

نتونستم خودم رو کنترل کنم با صدای بلندی شروع کردم به گریه کردن.

گوله های کوچیک برف روی سر و صورتم می ریختن.

پوزخندی زدم.

همه خوشبخت شدن جز من تو! یادته توی پاریس بهم گفتی دلت هیجان می خواد، چیزی که کل جهان رو درگیر خودش کنه؟! اومد اما تو نیستی، یه بیماری جدید اومده به نام کرونا؛

می گن که خطرناکه. راستی ماشینت بهترین ماشین دست ساز سال جهان شناخته شد، اما من نتونستم خوشحالی تو رو بینم. اون آهنگی که برام خوندی رو مهران بهم داد، خیلی صدات آرامش بخشه. عمه هم که شدی، آيسا و دنیا باردارند.

آخی کشیدم و نگاهی به تاریکی وحشتناک قبرستون کردم.

لیانا؟ تو از تاریکی این جا نمی ترسی؟! می خوای برای همیشه پیشت بمونم؟ برات آب
بیارم، غذا بدم، به گل هات آب بدم، هر روز هم بینمت. این جور دل تو هم برام تنگ
نمی شه.

سرم رو بیشتر به قبر فشار دادم.

می دونم خیلی بدی کردم بهت اما من ممنونم ازت، تو بهم عشق رو هدیه دادی اما من...

با افتادن یکی از گلدون های کنار قبر سرم رو بالا آوردم.

با چشم های اشکی نگاه گلدون می کردم.

آروم لب زدم.

همیشه مهربون بودی!

با لبخند و گریه سمت قبر برگشتم.

یادته بهم می گفتی دیوونه؟! منم می خوام دیوونگی کنم و تا آخر عمرم کنارت بمونم.

دوست دارم!

« پنج سال بعد »

این جا قبر عمو آرتام، عمه لیاناست و بابابزرگ رادمینه!؛

سمت دخترکم که شبیه بابا و لیانا بود رفتم و به سمتی که اشاره می کرد؛

نگاه کردم.

آره، همون سه تایی که کنار همن.

عشق! کلمه‌ایی کلیشه‌ایی اما تازه.

هیچ کس نمی‌داند که چگونه و چطور عاشق می‌شود. اما چیزی که می‌توان گفت: عشق احساس مقدسی هست که بایست قدرش را دانست.

انشالله از رمان چنگال گرگ راضی بوده باشین.

واقعا ممنونم از آیدا و محمدامین و... راحیل که خیلی بهم کمک کردن و از همتون ممنونم!



به توجه عسکری.

ویراستار: reyhane

کیبست: mobina..a

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به www.novelfor.ir مراجعه فرمایید.

